

چاپ پنجم

# أَبْرَاهِيمُ

ارلند لو

ترجمة شقایق قندهاری



آبرابله

ارلند لو

ترجمه شقایق قندهاری

(ترجمه از زبان فروژی توسط تورکتیل سولبرگ)

نشر ثالث

هر آن کس که دو چرخه‌ای می‌راند، دوست من است.

گری فیشر



## دیوار

من دو دوست دارم، یک دوست خوب و یک دوست بد. و البته برادرم هم هست. شاید او مثل من خونگرم و صمیمی نباشد، ولی خوب است.

در مدتی که برادرم نیست، من از آپارتمانم استفاده می‌کنم. آپارتمان دلنشینی است. برادر من نسبتاً پولدار است. خدا عالم است برای امرار معاش چه کار می‌کند. من به این موضوع توجه چندانی نکرده‌ام. چیزی می‌خرم یا می‌فروشم و حالا به سفر رفته و این‌جا نیست. به من گفت عازم کجاست. این مطلب را جایی یادداشت کرده‌ام. شاید آفریقا بوده باشد.

شماره فکسی به من داده است و دستورالعمل‌هایی برای این‌که نامه‌ها و پیام‌ها را برایش فکس کنم. این وظیفه کوچک برعهده‌ام گذاشته شده است. یک کار ساده معقول و قابل اجرا.

در عوض من هم می‌توانم این‌جا بمانم.

من قدردان این مسئله هستم.

درست همان چیزی است که احتیاج دارم.



زمان کوتاهی برای این که نگران نباشم و به خودم سخت نگیرم.

این اواخر زندگی ام عجیب و غریب شده است و به مرحله‌ای رسیده‌ام که به کل علاقه‌ام را به همه چیز از دست داده‌ام.

بیست و پنجمین سالگرد تولدم بود. همین چند هفته پیش.

من و برادرم برای شام منزل پدر و مادرمان بودیم. چه غذای خوبی. همراه با کیک. از هر دری حرف می‌زدیم. یکدفعه به خودم آمدم و دیدم دارم والدینم را سرزنش می‌کنم

که چرا هرگز وادارم نکردند ورزش را در سطح حرفه‌ای و جدی ادامه بدهم.

کاملاً غیرمنصفانه بود.

حرف‌های احمقانه‌ای زدم. این که حالا می‌توانستم ورزشکاری حرفه‌ای باشم. با آمادگی بدنی بالا. همراه با پول. در این صورت تمام مدت در سفر بودم.

تصادفا گفتم تقصیر آن‌هاست که هرگز به جایی نرسیدم و حالا زندگی ام کسالت‌بار و ساده است.

بعدش عذرخواهی کردم.

ولی قضیه ادامه داشت.

غروب همان روز من و برادرم، کروه<sup>۱</sup> بازی کردیم. کم‌تر پیش می‌آید از این کارها کنیم. دست قدیمی بازی زیر انباری باغ پوسیده و از بین رفته بود. برای پیدا کردن یک دست جدید به پمپ بنزین‌های زیادی سرزدیم. برادرم با یکی از کارت‌های اعتباری‌اش پول آن را پرداخت. بعد هم زمین بازی را با قدم‌هایمان اندازه‌گیری و تنظیم کردیم و گوی و قلاب‌ها را در زمین چمن پدر و مادرم چیدیم. من رنگ قرمز را انتخاب کردم و برادرم رنگ زرد را. نمی‌دانم همان رنگ‌هایی بودند که وقتی کم‌سن‌تر بودیم، داشتیم یا نه. یادم نمی‌آید.

مشغول بازی شدیم و بازی تا مدت طولانی به خوبی پیش رفت. من به سرعت از دو حلقه اول گذشتم. یک دور اضافی نصیبم شد و بازی را ادامه دادم. به بازی مسلط بودم و خیلی زودتر از برادرم مهاجم شدم. توپ قرمز را پشت درختی گذاشتم و همان جا راحت دراز کشیدم و منتظرش شدم، و در همان حال می‌خندیدم و جوک تعریف می‌کردم. جسور و بی‌پروا شده بودم.

وقتی برادرم به بوته‌زار نگاه کرد، چند دقیقه‌ای بود که قضایا دیگر خنده‌دار و بامزه نبود.

فهمیدم چه فکری می‌کند.

گفتم: «اصلاً لازم نیست این کار را انجام بدهی.»

ولی می دانستم اهمیتی نمی دهد. پای راستش را روی توپش گذاشت و طوری نشانه گیری کرد که ضربه اش بیشترین خسارت ممکن را وارد کند. مدتی همان جا ایستاد و به سوی گوشه باغ نشانه گیری کرد. درست انتهای باغ. همان جایی که چمن دیگر فقط چمنی معمولی نیست و بیش تر شبیه خزه می شود. چند مرتبه ای با دقت حرکت چرخشی را امتحان کرد تا مطمئن شود می تواند قدرت ضربه اش را به حداکثر برساند و جلوی ضربه خوردن به پای خودش را هم بگیرد، که از هر حرکت دیگری خفت بارتر است. بعد توپ مرا با ضربه ای داخل بوته زار بزرگ فرستاد. توپ قرمز را واقعا جانانه به بوته زار بزرگ پرتاب کرد. درست در وسط جایی که هیچ وقت رنگ آفتاب را نمی بیند.

واقعا ضربه محشری بود. سرزنشش نمی کنم. بدون شک خودم هم همین کار را می کردم. ولی واکنشم خودم را هم متحیر کرد.

تمام این مدت نقشه من ساده بود و بدون هیچ جسارتی. می خواستم با احتیاط در ناحیه پایانی پیلکم، و بعد توپ او را با ضربه ای آن قدر دور بفرستم که خودش هم باورش نشود. و اگر هم نشانه گیریم به خطا می رفت، فضای پشتم آزاد بود، چون او هنوز دور خودش را کامل نکرده بود. ولی اگر او را می گرفتم، با سرعت بالای چند کیلومتر در ساعت محکم به قلاب می چسباندمش، و وقتی پیشنهاد می کرد یک دور دیگر بازی کنیم، با نه گفتن ناز می کردم.

ولی حالا می توانستم کل قضیه را فراموش کنم.

حساب بازی به کل از دستم خارج شده بود. برادرم مهاجم شده بود و حالا توپ قرمز من زیر بوته بزرگ بود.



تسلیم نشدم. می خواستم به جای قبلی ام برگردم. نقشه کشیدم که توپش را با ضربه‌ای زیر اتومبیل بفرستم. تنها عاملی بود که باعث می شد ادامه بدهم. این که او تاوانش را بپردازد. که توپ او یک جوری زیر اتومبیل گیر کند. و من بینم او چطوری قوز کرده روی چهار دست و پا، یا حتی روی شکمش، جلو می‌رود و به این ترتیب کثیف می‌شود و عرقش درمی‌آید.

ولی قبل از هرچیز باید با ضربه‌ای توپم را از زیر بوته بیرون می‌کشیدم. شاخ و برگ‌ها را بالا گرفتم و آن‌ها را کنار زدم. بعد چراغ قوه‌ای آن‌جا گرداندم و آن را در دل بوته بزرگ عقب و جلو بردم. در اعماق بوته، توپ را دیدم. محال بود بشود دید قرمز رنگ است، ولی هیچ شکی نبود که توپ خودم است. خیلی طبیعی بود که برادرم بایستد و بخندد.

چراغ قوه را با دهانم گرفتم و بین بوته‌زار خزیدم. بوته سرد و نمور بود، به احتمال زیاد فقط چند درجه‌ای بالاتر از حد یخبندان بود. از وقتی یادم است، از این بوته بیزار بوده‌ام. حالا می‌خواستم ضربه‌ام را بزنم. نشانه‌گیری کردم. این کار خوب پیش می‌رفت. اطمینان داشتم تا چند ثانیه دیگر دوباره به بازی مسلط می‌شوم.

برادرم را از پا در می‌آوردم؛ آن پست فطرت را.

ولی برای خروج از بوته‌زار مجبور شدم، سه دور ضربه بزنم. و بعد در حالی که آن‌جا ایستاده بودم و خاک و برگ‌ها را از روی خودم می‌تکاندم و چراغ قوه هنوز در دهانم بود، برادرم گویش را به گوی من زد و یک بار دیگر مرا بین بوته‌ها فرستاد.

یکی از دلایلی که باعث می‌شود فکر کنم احتمالاً او، در اعماق وجودش، مثل من خونگرم و مهربان نیست، همین قضیه است. من حاضر نمی‌شدم او را دوبار توی بوته‌زار بفرستم. یک بار بله؛ ولی نه دوبار.

بار سوم که خواست توپش را به توپ من بزند، ضربه‌اش خطا رفت، و درعوض من به توپ او زدم. ولی وقتی داشتم آن را به زیر ماشین می‌فرستادم، ضربه‌ام خطا رفت. حتماً بیش از حد ذوق‌زده شده بودم.

از آن جا به بعد او خیلی فرزند و تند بازی کرد و ضربه زد. توپ مرا به قلاب زد و بازی تمام شد. تا مدتی همان جا ایستادیم و با هم مشاجره کردیم. متهمش کردم که تقلب کرده و با هم کتاب آیین‌نامه را مطالعه کردیم و باز هم جر و بحث کردیم. حرف‌هایی زدم که واقعا خیلی نادرست بود. سرانجام برادرم پرسید آیا اتفاقی افتاده و مشکلی هست؟ گفت: «تو چه‌ات شده؟»

می‌خواستم بگویم هیچی، ولی بعد حس کردم همه چیز دارد از درونم غلیان می‌کند. آن حالت مرا از پا می‌انداخت و ناراحت‌کننده بود. تا به حال دچار چنین احساساتی نشده بودم، و دیگر حرف هم نمی‌توانستم بزنم. درعوض روی چمنزار نشستم و سرم را تکان دادم. برادرم آمد و کنارم نشست. دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت. سابقه نداشت آن طوری کنار هم بنشینیم. زدم زیر گریه. سال‌ها بود گریه نکرده بودم. باید برادرم را بهت‌زده کرده باشد. از این که در حین بازی تا آن حد بی‌رحم بود، عذرخواهی کرد.



ناگهان همه چیز برایم بی معنی شده بود.

زندگی خودم، زندگی دیگران، جانوران و گیاهان، و کل دنیا. انگار دیگر با هم جور در نمی آمد.

این را به برادرم گفتم. هرگز نمی توانست این موضوع را درک کند. بلند شد و گفت: «پاشو بیا، چیزهای ناجور پیش می آید، ولی همه چیز درست می شود.» سعی کرد مرا از جا بلند کند، با حالتی برادرانه مشت‌توی شکمم زد و کمی سرم داد کشید. برادرم قبلاً هاکی بازی می کرد. او خوب بلد است داد و هوار بکشد. به او گفتم آرام باش. گفتم این قضیه جدی است. برادرم آرام نشست.

داشتیم حرف می زدیم. کاملاً آشفته و به هم ریخته بودم. هیچ کدامان از حرف‌های پراکنده من، چیز زیادی نمی فهمیدیم. ولی برادرم مرا جدی گرفت. باید این یکی را تصدیق کنم. فهمیدم دارد نگران می شود. تا به حال مرا این طوری ندیده بود.

گفت احتمالاً هر روز هزاران نفر به بن بست مشکلات می خورند. و احتمالاً بیش ترشان تا مدتی دوران سختی دارند، ولی بعد بهتر می شود. برادرم آدم خوش بینی است. می خواست کمک کند.

همان جا نشستم و فکر کردم؛ باید بدترین وضعیت ممکن باشد. از این که از زندگی دلزده شده بودم، ترسیدم و از این وا همه داشتم که دیگر هیچ وقت دوباره شور و اشتیاقی



نداشته باشم.

بعد برادرم گفت دارد می‌رود سفر. تا چندروز دیگر از این جا می‌رفت و تا دو ماه هم نبود. تعارف کرد که آپارتمانش را در اختیارم بگذارد. گفتم متشکرم و همان‌طور آن جا نشستیم، بدون این که حرفی بزنیم؛ تا این که برادرم به ساعتش نگاه کرد و متوجه شد برنامه گزارش ورزشی شروع شده است. از من پرسید اگر ناراحت نمی‌شوم، برویم تو. به هر حال تولد من بود، و هنوز مقداری کیک باقی مانده بود.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، حس کردم اوضاع دیگر نمی‌تواند مثل سابق باشد. توی جایم دراز کشیدم و فکر کردم.

قضیه هیچ ربطی به بازی گوی و حلقه نداشت. در این باره مطمئن بودم.

بازی گوی و حلقه مسئله پیش پا افتاده‌ای است، ولی این احساس مسئله بزرگی بود.

خیلی زود به ذهنم خطور کرد که موضوع با این واقعیت که من ۲۵ ساله شده‌ام، ارتباط مستقیمی دارد و من هم نمی‌توانستم به خوبی با آن کنار بیایم.

برایم، از مدت‌ها پیش بزرگ‌تر شدن با حس معذب‌شدنی به خصوص همراه بوده است. به‌طور کلی پیشیزی برای هستی ارزش‌قائل نیستم، ولی با زمان مشکل دارم.

در فاصله‌ای که لباس می‌پوشیدم، متوجه شدم امکان ندارد بتوانم امروز را با همان کارهایی که هر روز طبق عادت می‌گذراندم، سپری کنم.

روزهای من باید تغییری می کردند.

شب‌ها هم همین‌طور.

مدتی پشت پنجره ایستادم و بیرون را تماشا کردم.

بعد تصمیمی گرفتم.

با دوچرخه به دانشگاه رفتم و گفتم دیگر خودم را در موقعیتی نمی‌بینم که تحصیلاتم را به پایان برسانم. منشی گروه از من پرسید مشکلی پیش آمده و آیا او می‌تواند کاری انجام بدهد. به‌نظر آمد نگرانی و توجهش متأثرکننده است، ولی حال و حوصله نداشتم حرف بزنم. خیلی کوتاه از پیگیری و توجهش تشکر کردم و در جواب سؤال اولش بله و در جواب سؤال دیگرش نه گفتم.

با دوچرخه به شهر برگشتم و به موجودیت زندگی قبلی‌ام خاتمه دادم. به روزنامه‌ای که هرزگاهی مطلب می‌دادم، سر زدم و به آن‌ها گفتم تا مدتی برایشان نمی‌نویسم. شاید هم هرگز. همین‌طور اتاق اجاره‌ایم، و حق اشتراک تلفن و روزنامه را لغو کردم. کتاب‌هایم را فروختم، و دستگاه تلویزیون را.

باقی وسایلم را در کوله‌پشتی و دو کارتن جا دادم. جعبه‌ها را در اتاق زیر شیروانی پدر و مادرم گذاشتم و کوله‌پشتی بر پشت، با دوچرخه به خانه برادرم برگشتم.

آن جا نشستم و همین طور عرق ریختم.

شاهکار کردم.

این جا دیگر کارهای بی معنی در کار نخواهد بود.

این جا که خیابان سه‌سامی<sup>۲</sup> نیست.



## توپ

چند هفته‌ای گذشته است.

الان در آپارتمان برادرم نشسته‌ام.

روزی یک‌بار برای خرید مواد خوراکی بیرون می‌روم. اگر نامه‌ای هم باشد، آن را باز می‌کنم و با فکس برای برادرم می‌فرستم. شماره فکسش به طرز حیرت‌انگیزی دور و دراز است. کاملاً مطمئنم که او در آفریقا است.

مدتی است دارم دنبال کاغذی می‌گردم که آدرسش را روی آن نوشتم، ولی پیدایش نمی‌کنم.

به غیر از این، تقریباً هیچ کار دیگری انجام نمی‌دهم.

روزنامه ورق می‌زنم یا روی کاناپه دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌شوم.

هیچ برنامه‌ای ندارم.

و هنوز هم حس می‌کنم همه چیز پوچ و بی‌معناست.

حس الهام بخشی نیست.

ضرباهنگ زندگی را کاملاً پایین آورده‌ام. در حد صفر.

در این فکرم که باید از صفر شروع کنم. یک آدم چطوری از صفر شروع می‌کند؟

دیروز فهرستی از چیزهایی که دارم و چیزهایی که ندارم تهیه کردم.

این‌ها چیزهایی است که دارم:

- یک دوچرخه خوب

- یک دوست خوب

- یک دوست بد

- یک برادر (در آفریقا؟)

- پدر و مادر

- پدر بزرگ و مادر بزرگ

- وام دانشجویی زیاد

- مدرک لیسانسی در یکی از رشته‌های علوم انسانی

- دوربین

- یک خروار پول (قرض گرفته شده)

- یک جفت کفش ورزشی نسبتاً نو

این‌ها چیزهایی است که ندارم:

- برنامه

- شور و اشتیاق

- عشق

- این حس که همه چیز با هم جور در می‌آید و در نهایت همه چیز درست می‌شود.

- شخصیتی جذاب و گیرا



- ساعت مچی

امروز هر بار که به این فهرست نگاه کردم، فهمیدم چیزهایی که دارم بیش‌تر از چیزهایی است که ندارم. من یازده چیز دارم. و شش چیز ندارم. قاعدتاً همین باید باعث خوش‌بینی باشد.

ولی با بررسی دقیق فهرست، برایم مشخص شد که در مجموع محاسبه‌ای بدون موازنه و ناجور است. با هم تراز نمی‌شود.

به راحتی می‌توانم بدون بعضی از چیزهایی که دارم، سرکنم، و خیلی از چیزهایی که ندارم ظاهراً برای زندگی دلخواهم، حیاتی و لازم هستند. به‌عنوان مثال من همیشه حاضرم دوست بدم را با کمی احساس شور و اشتیاق عوض کنم. هر زمان.

ولی خودم خوب می‌دانم کار عملاً این‌طوری پیش نمی‌رود. با جمع بستن اعداد فهرست خودم را سرگرم کردم.

می‌شود ۱۷. وقتی آدم با چیزهای اساسی زندگی یک آدم سروکار دارد، عدد خیلی بزرگی است. برای چند لحظه احساس غرور کردم. ولی در هر حال معنی ندارد. جمع بستن چیزهایی که یک آدم دارد، با چیزهایی که ندارد، احمقانه است. و تازه بعضی از آن چیزها آن قدرها هم حیاتی نیستند. مثل ساعت مچی. دلم می‌خواست یک ساعت مچی داشتم، ولی ادعا نمی‌کنم ضروری است. فقط خوشم می‌آید ساعت مچی داشته باشم. تا این طوری به زمان توجه بیش‌تری کنم. همان‌طور که گفتم، وقتی با زمان سروکار دارم، به مشکل بر می‌خورم، و تصور می‌کنم بهتر است آدم با مشکلاتش روبرو بشود تا این که از آن‌ها پرهیز کند. ولی این که ساعت مچی ضروری باشد؟ واقعا نه.

کفش‌های ورزشی هم همین وضعیت را دارند. آن‌ها هم ضروری نیستند، ولی من یک جفت دارم. شاید بتوانم بگویم که ساعت مچی و کفش ورزشی همدیگر را خنثی می‌کنند. این طوری می‌شود ۱۰+۵ که درمی‌آید ۱۵. در چنین شرایطی همین خودش عدد بزرگی است. ولی افسوس که بی‌فایده است، و درست مثل ۱۷ فاقد هر معنایی.

باید سعی کنم به موضوع دیگری فکر کنم.

روی کاناپه دراز کشیده‌ام و چرت می‌زنم که صدای آمدن فکسی را می‌شنوم. صبر می‌کنم تا کامل بیاید و دستگاه خودش ورقه را برش بدهد. یک دقیقه‌ای طول می‌کشد. ورقه کاغذ دارد روی زمین می‌افتد. بلند می‌شوم تا آن را بردارم.

از طرف کیم است.

کیم همان دوست خوبم است. چند سالی است او را می‌شناسم. جوان خوبی است، در حال گذراندن دوره‌ای است تا کارشناس هواشناسی بشود. مرحله عملی دوره‌اش را در جزیره‌ای در نواحی شمالی می‌گذراند. تا جایی که فهمیده‌ام در جزیره تنهاست. وسیله‌های اندازه‌گیری خاصی را مطالعه می‌کند و بعد محاسباتی انجام می‌دهد. و در هر ۲۴ ساعت، چندباری با موسسه هواشناسی<sup>۳</sup> واقع در بلیندرن<sup>۴</sup> تماس می‌گیرد.

به گمانم آن جا تا حدودی تک و تنها افتاده است.

مدام برایم فکس می‌فرستد. هرکاری می‌کنم نمی‌توانم خودم را به او برسانم. گفته‌ام نمی‌توانم به دفعاتی که فکس می‌فرستد، من هم فکس بفرستم. می‌گوید اشکالی ندارد، ولی می‌دانم این قضیه برایش طاقت‌فرساست. بی‌آن که این حرف‌ها را زده باشیم، تقریباً به این توافق رسیدیم که او می‌تواند هر چقدر دلش خواست برایم فکس بفرستد، در حالی که من می‌توانم هر وقت حس و حالش را داشتم، جواب بدهم.

با این توافق می‌توانم کنار بیایم.

از روی فکس می‌فهمم که کیم برنامه‌ای تلویزیونی دیده است. او نقل قول کرده: ۱. شغلت را رها کن. ۲. به سفر برو. ۳. دوستانی تازه پیدا کن.



برای کیم تعریف کرده‌ام که این روزها اوضاعم چطور است. سعی دارد کمکم کند. از خوبی‌اش است. زیر میز تحریر برادرم جعبه‌ای دارم که رویش نوشته‌ام: کیم. تمام فکس‌هایی که او برایم می‌فرستد، توی این جعبه می‌گذارم. جعبه تقریبا پر شده است. از وقتی باخبر شده جایی که اقامت دارم فکس دارد، تقریبا یک دقیقه هم آرام ننشسته است.

الان دوباره روی کاناپه دراز کشیده‌ام. یک چیزی باید اتفاق بیفتد. حتما نباید اتفاق عظیمی باشد. فقط یک چیزی باشد.

تصمیم می‌گیرم بروم بیرون و چیزی بخرم که باعث شود به چیزهای خوب و دلنشین فکر کنم، یا ترجیحا فقط لبخند بزنم.

به مغازه‌های زیادی سر می‌زنم، ولی چیزی پیدا نمی‌کنم که از آن خوشم بیاید.

سعی می‌کنم برای چیزی که دنبالش هستم، ملاک و معیاری مشخص تعریف کنم.

بنابه دلایلی درگیر قضیه همان فهرست شده‌ام. فهرست‌ها چیزهای خوبی هستند. در آینده و به موقعش تعداد زیادی از آنها تهیه خواهم کرد. الان دارم فهرستی تهیه

می‌کنم.

پس از کمی فکر کردن، معلوم می‌شود که من دنبال شیئی هستم که:



- به قدر کافی کوچک باشد تا حملش برآیم راحت باشد.

- قیمتش بیش از صد کرون نباشد.

- بارها و بارها قابل استفاده باشد.

- از آن بتوان هم در داخل و هم در بیرون خانه استفاده کرد.

- از آن بتوان به تنهایی و با کس دیگری استفاده کرد.

- مرا فعال کند.

- باعث شود زمان را از یاد ببرم.

روی نیمکتی می‌نشینم و مدتی طولانی نگاه دقیقی به فهرستم می‌اندازم. فهرست صادقانه‌ای است. از آن راضی هستم. شاید شیئی مناسب باشد، شاید هم نباشد. چندان

مهم نیست. ولی خود فهرست اهمیت دارد. تازه به این نکته پی بردم. این ارزش دارد.

همان جا می‌نشینم و غرق این فکر می‌شوم که چه اشیائی خواسته‌هایم را برآورده می‌کند.

امکان دارد خیلی چیزها باشد. ولی فقط یک چیز می‌خواهم.

ناگهان برایم مشخص می‌شود که دنبال یک توپ هستم.

یک توپ، به همین صاف و سادگی. گزگز اشتیاقی را حس می‌کنم.

خیلی وقت است که به توپ فکر نکرده‌ام. خوشحالم که این به ذهنم رسید. همین مسیر را باید دنبال کرد. حالا دیگر فقط باید یک توپ پیدا کنم. آدم چطوری یک توپ انتخاب می‌کند؟

دنیا پر از توپ است. مردم همیشه دارند از آن استفاده می‌کنند. برای تفریح، بازی‌هایشان و احتمالاً چیزهای دیگر. بحث فقط بر سر انتخاب توپ مناسب است. به یک فروشگاه لوازم ورزشی سر می‌زنم.

آن‌ها به طرز حیرت‌انگیز مجموعه عظیمی از توپ دارند. توپ‌های عالی و گران. که از چرم و دیگر مواد بادوام ساخته شده است. آن‌ها را بررسی می‌کنم، ولی می‌بینم کاملاً غیرضروری هستند. اگر چنین توپی بخرم، موقع بازی حس می‌کنم فشار زیادی رویم است. الان وقت یک توپ باکیفیت و مرغوب نیست. عنصر رقابت باید همین حالا ارزش و اهمیتش را از دست بدهد. کلمه کلیدی تفریح است. یک توپ ساده نیازم را برطرف می‌کند. و ترجیحاً یک توپ پلاستیکی.

به فروشگاه اسباب‌بازی فروشی می‌روم. مجموعه‌ای که این جا ارائه می‌دهد، معقول‌تر است. خوشبختانه آن‌ها مدل‌های محدودی دارند. با اندازه‌ها و رنگ‌هایی خاص. برخی را توی دستم وزن می‌کنم و تعدادی را به زمین می‌زنم. در نهایت کارم را آسان می‌کنم و یک توپ قرمز پلاستیکی با اندازه متوسط انتخاب می‌کنم. قیمتش اندکی کم‌تر از پنجاه کرون است.

آن‌ها برای حملش به من کیسه‌ای دادند. بعد با دوچرخه به خانه برمی‌گردم. برای کیم فکس می‌فرستم؛ با خلق و خویی بسیار خوب. یک توپ قرمز خریدم. روی کاناپه دراز می‌کشم، در حالی که توپ روی سینه‌ام است. حالا منتظر هستم سر شب شود.

می‌خواهم وقتی هوا تاریک شد، به محوطه بروم و توپ را به دیوار بزنم. خیلی دلم می‌خواهد هرچه زودتر این کار را انجام بدهم.



## درخت

چند شب است که پشت سرهم با توپ در محوطه‌ای بیرون از خانه بازی می‌کنم.

معمولاً بعد از اخبار آخر شب می‌روم پایین و گوشه‌ای بدون پنجره جاگیر می‌شوم. قطعه زمینی است که از آن به ندرت استفاده می‌شود، و تنها تک چراغی آن را روشن می‌کند.

پرتاب کردن توپ یک خاصیت خیلی خوب دارد. دقیقاً نمی‌دانم چیست. مردم بیش‌تری باید توپ پرتاب کنند. ما باید چیزی را پرتاب کنیم. تک‌تکمان. در آن صورت همه چیز طور دیگری به نظر می‌رسد. و ما شادتر خواهیم بود.

توپ را به دیوار می‌زنم و قبل از این که آن را بگیرم، می‌گذارم یک‌بار به زمین بخورد. توپ خوبی است. همیشه برمی‌گردد. و به راحتی در دستم جا می‌شود. یادم رفته بود که لمس توپ چه حس خوبی دارد. حتی نگه داشتنش. آن قدر گرد است که باعث می‌شود زمان را به فراموشی بسپارم.

الان دوباره دارم توپ را پرت می‌کنم.

توپ پلاستیکی قرمز به دیوار می‌خورد و با آهنگ خفیفی صدا می‌دهد. بعد به زمین می‌خورد و به آهنگ دیگری صدا می‌دهد. آن را می‌گیرم، لحظه‌ای نگهش می‌دارم، و

دوباره پرتابش می‌کنم. به‌طور خودکار این حرکت را انجام می‌دهم، بی‌آن که به کاری که انجام می‌دهم، فکر کنم. می‌توانم به چیزهای دیگری فکر کنم.



امشب دارم به پدربزرگم فکر می‌کنم. چند هفته پیش او داستانی برایم تعریف کرد. داستانی درباره دنیایی خوب.

پدربزرگ و مادربزرگ من در خانه چوبی زردی زندگی می‌کنند که خودشان سال‌ها پیش ساختند. آن‌ها باغ بزرگی دارند که وقت زیادی را در آن سپری می‌کنند. برای آن‌ها گل‌ها و درخت‌ها و بوته‌ها اهمیت زیادی دارند. اسم همه آن‌ها را بلدند و می‌دانند کی باید چیزی را کاشت و چه موقع باید به آن‌ها آب داد و هرسشان کرد. آن‌ها اغلب اوقات درباره گیاهان صحبت می‌کنند و به دوستان و اعضای خانواده گل می‌دهند. از وقتی یادم می‌آید، همین‌طوری بوده است. وقتی خانه را ساختند، پدربزرگم درخت سیبی کاشت. در انتهای باغ. هرگز آن درخت را ندیده‌ام. وقتی به دنیا آمدم، آن درخت سیب دیگر نبود. اما درباره‌اش شنیده‌ام.

درخت پس از این که سال‌های سال رشد کرد، سیب داد. سیب فراوان. مادربزرگم آب سیب می‌گرفت و کمپوت درست می‌کرد. درخت سیب خوبی بود.

ولی بعد اتفاقی افتاد.

آن سال تابستان خوبی بود و سیب‌ها درشت و خوشمزه بودند. چیزی به زمان برداشتشان نمانده بود.

ولی یک‌روز صبح درخت نابود شده بود. شاخه‌های ضخیم زیادی روی زمین افتاده بودند. پدربزرگم گفت صحنه ناجوری بود. و دیگر هم سیب نمی‌داد. درخت داشت

می‌مرد.

پدر بزرگم به خانه رفت تا این خبر غم‌انگیز را به مادر بزرگم بدهد. پس از آن لباس کارش را درآورد؛ لباس مناسب‌تری پوشید، و از مسیری که از قبرستان می‌گذشت، پیاده به کالج رفت.

با رئیس کالج حرف زد.

کالج واکنش نشان داد، و پس از مدتی سه دانشجوی جوان خودشان را معرفی کردند.

آن‌ها به سیب‌ها و باقی چیزها ناخنک می‌زده‌اند ولی پس از مدتی وضعیت از کنترلشان خارج شده بود.

خیلی احساس عذاب وجدان می‌کردند.

قصدشان شوخی و مسخره‌بازی بود. فقط همین، ولی به هر حال موضوع کاملاً جدی بود. و پدر بزرگ من و رئیس کالج هر دو مصمم بودند به صورتی منصفانه و قاطع به این قضیه رسیدگی کنند.

آن روزها یک درخت سیب نو ۱۵۰ کرون قیمت داشت. قرار شد آن سه مرد جوان پول درخت نو را بدهند.

هریک از آن‌ها ۵۰ کرون می‌پرداخت.

پدر بزرگم به من گفت آن موقع پول خیلی زیادی بود.

پسرها بقیه آن پاییز و تا اواسط بهار هر هفته مبلغی را پرداخت می‌کردند؛ تا زمانی که کل مبلغ پرداخت شود و آن‌ها تسویه حساب کنند.

پدر بزرگم خودش به همان کالج رفته بود و می‌دانست که آن پسرها پول چندانی برای اداره اموراتشان ندارند. آن‌ها پانسیون شده بودند، برخیشان حسابی از خانه دور بودند

و خانواده‌هایشان واقعا ته جیب‌هایشان را خالی کرده بودند تا آن‌ها را به کالج بفرستند. مجبور بودند پول درخت سیب را از کمک هزینه خودشان بدهند. و این به احتمال زیاد

به معنای آن بود که تفریحات گران‌قیمت دوران جوانیشان به‌طور قابل توجهی محدود می‌شد. به‌سختی می‌توانستند خرید کنند، به سینما بروند، و نمی‌توانستند دخترها را به

نوشیدنی مهمان کنند، تقریبا هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند.

شنبه هر هفته پسرها اندوهگین و سرافکنده برای پرداخت پول به خانه پدر بزرگم می‌آمدند. خیلی کم حرف می‌زدند. فقط دست‌هایشان را دراز می‌کردند و سکه‌ها را کف

دست درشت پدر بزرگم می‌ریختند. او با ابهت سر تکان می‌داد و با رفتارش تأکید می‌کرد وضعیت باید به همین ترتیب پیش برود. زمستان آمد و رفت، و بعد هم بهار شد.

در ماه می باغ بار دیگر شکوفه داد و کالج پلی‌تکنیک در آستانه تعطیلات بود. پسرها می‌خواستند برای تابستان به خانه‌هایشان بروند. وقتی برای آخرین بار به در خانه



پدر بزرگ آمدند، همگی لباس مرتبی به تن داشتند. انگار مناسبت خاصی پیش رویشان بود. پسرها زنگ در را زدند و مادر بزرگ آنها را به داخل خانه دعوت کرد. او قهوه و کیک وافل درست کرده بود. پدر بزرگ و مادر بزرگ از پسرها پذیرایی کردند و آنها نیز آخرین قسطشان را پرداختند. و بعد با پدر بزرگ دست دادند. قضیه پایان یافت.

پسرها آسوده خاطر شدند. آنها شاد و سرحال بودند، و برای اولین بار با پدر بزرگ و مادر بزرگ صحبت کردند. پسرها برایشان از کالج و تابستان گفتند. و تعریف کردند اهل کجا هستند. چهره‌هایشان خندان بود. بدیهشان پرداخت شده بود. از گناهشان مبرا شده بودند و سرانجام می‌توانستند سرشان را بالا بگیرند.

پس از مدتی پسرها از جایشان بلند شدند تا بروند. همگی خدا حافظی کردند و به سمت در رفتند. آن وقت پدر بزرگ بلند شد.

گفت: «صبر کنید، هنوز یک نکته باقی مانده است.»

و پسرها ایستادند. پدر بزرگ از عرض اتاق گذشت. به سراغ کشوی بزرگ آشپزخانه رفت و درش را باز کرد. دستش را در اعماق کشو برد و با سه پاکت بیرون آورد. بعد به سوی پسرها رفت و به هر یک از آنها یک پاکت داد.

پسرها متوجه نبودند اوضاع از چه قرار است. به همدیگر نگاه کردند. بعد درپاکت‌ها را باز کردند و اشک از گونه‌هایشان سرازیر شد.

پدربزرگ پولشان را به آن‌ها پس داده بود.

هنوز همین جا ایستاده‌ام و توپ را پرتاب می‌کنم. واقعا ضرباهنگ و قلق این کار دستم آمده است. هیچ دلیلی برای دست کشیدن ندارم، دست‌کم حالا که اوضاع مناسب است. این بازی بد نمی‌شود. هرچقدر هم که من آن را ادامه بدهم، محال است ناجور شود.

پدربزرگ برایم گفت از اول هم قصد داشته پول را به آن‌ها پس بدهد. او گفت قضیه سر پول نبود.

به آن پسرها فکر می‌کنم. الان دیگر بزرگ و بالغ شده‌اند. احتمالاً بالای پنجاه سال دارند. حتماً به این حس و دریافت رسیده‌اند که دنیا جای خوبی است. و همه چیز کاملاً جور در می‌آید. و هرچیزی معنای خاص خودش را دارد.

مانده‌ام الان دارند چه کار می‌کنند. حتماً برای خودشان صاحب خانواده شده‌اند، و باغ‌هایی با درختان سیب دارند.

پدربزرگ من واقعا آدم خوبی است.

نمی‌دانم من هم آدم خوبی هستم یا نه.

نمی دانم اصلاً در نسل من واقعا آدم خوب پیدا می شود یا نه.



## زمان

امروز صبح در قفسه کتاب برادرم کتابی پیدا کردم. کتاب به زبان انگلیسی است و درباره زمان و هستی و همه این چیزهاست.

برخی از صفحاتش را ورق زدم، ولی بعد شروع کردم به عرق ریختن و مجبور شدم کتاب را کنار بگذارم. برایم بیش از حد سنگین بود.

الان فقط در سطحی محدود تاب تحمل یک چیزهایی را دارم. مدتی در آپارتمان راه رفتم، احساس ناراحتی می کردم.

برای این که حواسم پرت شود و افکارم را منحرف کنم، مشغول نگاه کردن به یکی از آلبوم‌های عکس قدیمی برادرم شدم. در آلبوم عکس‌های زیادی از من هست. من

کوچولویم و اغلب هم لباس بسیار عجیب و غریبی پوشیده‌ام. مخمل کبریتی. همیشه مخمل کبریتی است.

حتما به عنوان یک بچه اعتماد به نفس تکان دهنده‌ای داشتم.

در یکی از عکس‌ها کنار دوچرخه جدیدم ایستاده‌ام. دوچرخه‌ام سبز است و روی فرمانش پنج کفش‌دوزک قرمز قرار دارد. من شلوار پیش‌سینه‌دار زرد و قهوه‌ای پوشیده‌ام.

دارم می‌روم دوچرخه‌سواری. آن وقت‌ها تنها برنامه‌ام همین بود.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، فکر کردم: دوچرخه. خودش یک فکر است.

امروز از خواب بیدار می شوم و کلی فکر دارم. حداقل پنج تا. چه غذایی است.

نمی دانم درباره چه چیزی است. اصلاً درباره چی هست؟

برای کیم فکس فرستادم تا از او بپرسم وقتی کوچک بود، پدر و مادرش لباس مخمل کبریتی تنش می کردند یا نه. همین طور از او می پرسم آیا می داند اساساً جریان از چه قرار است.

برایم فکس می دهد و به سؤال اول جواب بله و به سؤال دوم جواب نه می دهد.

کیم همیشه بی معطلی به فکس جواب می دهد. انگار فقط آن جا نشسته و منتظر فکس من است.

همین مرا کمی نگران می کند.

در حالی که نشسته بودم و به برگ فکسی که از سوی کیم آمد که بله و نه گفته بود، نگاه می کردم، آن حس تشویش و عذاب باز به سراغم آمد. متوجه شدم جابجا شده ام، و

حالا به طور قابل توجهی وقتم را کنار قفسه کتاب ها می گذرانم. کتاب همان جا بود و من با فاصله ای در کنارش ایستاده بودم. همان طور که نزدیک و نزدیک تر می رفتم، با دقت

به آن زل زدم.

سرانجام وقتی نشستم، کتاب روی پایم بود، و در این فکر بودم که شاید بهتر باشد به جای بعدا، همین حالا کنه مشکلم را کندوکاو کنم.

چندان مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم تصمیم خردمندانه‌ای بود.

کتاب را کسی به نام پروفیسور پل<sup>۵</sup> نوشته است.

دارم فکر می‌کنم فردی با چنین اسم صمیمی و خودمانی‌ای محال است بخواهد مرا بترساند.

الان چند ساعتی می‌شود که کتاب را می‌خوانم، و دارم متوجه می‌شوم که کل وجود و هستی‌ام دارد از آن تأثیر می‌گیرد.

اگرچه گفته شده که شهرتِ پل به سبب ساده‌نویسی درباره مسائل پیچیده و بغرنج است، مطالب کتاب برایم دشوار است.

پل به مسائل دشوار به‌طور سطحی و تفننی می‌پردازد.

پایه دانشم برای درک مطالب او پایین‌تر از حد متوسط است.

پس از نخستین سال دبیرستان از مطالعه ریاضیات و فیزیک صرف‌نظر کردم. آن زمان تصور می‌کردم چیزهای خیلی زیادی هست که ترجیح می‌دهم اساس هستی و وجودم را

بر مبنایش قرار دهم. الان دیگر چندان مطمئن نیستم. شاید اشتباه بود.



به عبارت دیگر، من از همه چیز سر در نمی‌آورم. شاید حتی کم‌تر از آنچه خیال می‌کنم، می‌فهمم، ولی هر آنچه درک می‌کنم، مرا به وحشت می‌اندازد و مجذوب خودش می‌کند.

هیچ فکر نمی‌کردم برادرم از این جور کتاب‌ها بخواند. پیداست یک چیزهایی را درباره برادرم نمی‌فهمم.

و میزان مطالبی که درباره زمان نمی‌فهمم، حتی از آنچه درباره برادرم نمی‌دانم، بیش‌تر است.

در آزمایشگاهی واقع در بُن<sup>۶</sup>، استوانه‌ای به طول سه متر قرار دارد. پل نوشته که به شکل یک زیردریایی است، در قابی فولادی جای گرفته و سیم‌ها و ابزارهای اندازه‌گیری دورتادورش را گرفته‌اند. یک ساعت اتمی است، و تاکنون دقیق‌ترین ساعتی است که شناسایی شده است.

میزان دقت آن از میزان گردش زمین هم بیش‌تر است.

چنین دقتی مرا به حیرت می‌اندازد. از قرار معلوم این قضیه با زمین ارتباط خیلی کمی دارد. و صرفاً موضوعی است که شخصی درباره‌اش تصمیم گرفته است. عجیب است که از این مطلب خوشم می‌آید، احساس می‌کنم این طوری زمان ملموس‌تر است.

به گمانم دوست دارم یک ساعت اتمی داشته باشم.

برای جبران بی‌قاعدگی زمین، هر چند وقت یک‌بار ثانیه‌ای به آن اضافه می‌شود. آخرین باری که به آن یک ثانیه اضافه کردند، ژوئن ۱۹۹۴ بود. تا به حال کسی درباره‌اش حرفی نزده است.

به خاطر ساعت‌های اتمی تعریف زمان تغییر کرده است. قبلاً، ثانیه معادل یک هشتادوشش چهارصدم یک‌روز بود، ولی حالا شده ۹۰۱۹۲۰۶۳۱۰۷۷۰ چرخه عدد اتمی. فکر می‌کنم خیلی زیاد است.

این اطلاعات افکار مرا به هم می‌ریزد. حس می‌کنم ناخوشم و به توپم احتیاج دارم. مدتی توپ را به یخچال می‌زنم تا بعد دوباره بتوانم به مطالعه‌ام ادامه بدهم. وقت‌هایی را که در مدرسه ابتدایی شیر می‌خوردیم، به خاطر می‌آورم.

خیلی از ما ساعت مچی دیجیتالی داشتیم که زمان سنج هم داشت. ما صدها ساعت مچی این مدلی داشتیم. زمان مضحک‌ترین کارها را می‌گرفتیم. آن روزها مهم‌ترین مسئله ما همین بود.

تا مدت‌ها مسئله ما این بود که شیر مدرسه‌مان را در کم‌ترین زمان ممکن بنوشیم. برای من همیشه بیش‌تر از پنج ثانیه زمان می‌برد، ولی اسپن<sup>v</sup>، همان موجود رذل، کل پاکت شیر را در کم‌تر از یک ثانیه می‌خورد.

با توجه به مطلبی که درست همین الان خواندم، فکر می‌کنم این قضیه واقعا فوق‌العاده است. شخصا کمتر درگیر کاری می‌شوم که کم‌تر از یک ثانیه زمان ببرد. گاه و بی‌گاه با دوربین عکس‌هایی می‌گیرم که سرعتشان کم‌تر از یک هزارم ثانیه است.

ولی این در مقایسه با کاری که اتم‌های سزیم می‌توانند انجام بدهند، هیچ است. یعنی مطمئن باشم که این قضیه صحت دارد؟ بیش از نه میلیارد چرخش در هر ثانیه؟ برایم قابل تصور نیست. خیلی زیاد است. توانایی من برای تخمین تعداد واحدهای موجود در یک مقدار مشخص محدود است. به راحتی می‌توانم تشخیص بدهم در یک مزرعه چهارتا گاو هست یا نه‌تا، ولی اگر بیش‌تر از پانزده‌تا باشد، باید آن‌ها را حتما بشمارم. و هرچیزی بالاتر از هزارتا واقعا بی‌اهمیت است.

به هیچ وجه قصد ندارم اتم‌های سزیم را کنترل کنم.

باید فرض کنم که پل می‌داند چه می‌گوید. و مجبورم حرفش را در این باره قبول کنم.

حالا مطالب بیش‌تری خوانده‌ام.

رفته رفته وضع بدتر می‌شود.

پل می‌گوید نیروی جاذبه بر زمان اثر دارد.



این مرد اصلاً حدومرزی برای خودش قائل نیست.

بدون هیچ مقدمه‌ای می‌گوید زمان تحت‌تأثیر نیروی جاذبه و حرکت است. به روکش جلد کتاب نگاه می‌کنم. کتاب را ناشری جدی چاپ کرده است. احتمالاً حرفش درست است.

آزرده خاطر می‌شوم.

چرا هیچ کس درباره این موضوع به من حرفی نزده است؟

یعنی دبیران فیزیک نمی‌فهمند که چنین اطلاعاتی خیلی سرنوشت‌ساز و بااهمیت است؟ یعنی آن‌ها احمقند؟

من درس فیزیک را کنار گذاشتم چون ما فقط می‌نشستیم و نوترون و پروتون می‌کشیدیم؛ بدون این که بدانیم و بفهمیم این‌ها چگونه به هم ربط دارد. حوصله‌ام سر می‌رفت. در این شرایط واقعا ترجیح می‌دادم رویم را به سایر همکلاسی‌ها و دخترها کنم و با اشاره حرفی بزنم.

بحث زمان هرگز مطرح نبود.

هیچ کدام از دبیران من به زمان اشاره نکردند؛ حتی در حد این که واژه‌اش را به کار ببرند. باید بررسی کنم و ببینم آن‌ها چیزی می‌دانند یا نه.

شاید در تمام این مدت می دانستند. در این صورت باید انتقامم را از آن‌ها بگیرم. باید یک وقتی که اصلاً انتظارش را ندارند، از پشت حسابی هایشان بدهم. حس می‌کنم فریبم داده‌اند.

احساس می‌کنم دیگر نمی‌توانم به کسی اعتماد کنم.

زمان در خورشید یک‌دوم میلیارد کندتر می‌گذرد. حتماً به نیروی جاذبه مربوط می‌شود. پل می‌گوید آن بالا نیروی جاذبه قوی‌تر است.

خیال می‌کردم زمان زمان است و جاذبه هم جاذبه.

از قرار معلوم اصلاً این‌طوری نیست.

با چند ساعت اتمی مرغوب و باکیفیت می‌توان در ساختمان دولتی شاهنشاهی<sup>A</sup> این را ثابت کرد.

من این‌ها را از خودم درنیاورده‌ام.

اگر کسی یک ساعت اتمی در طبقه همکف ساختمان دولتی شاهنشاهی و ساعت دیگری را هم در بالای آن قرار دهد، پس از مدتی دیده می‌شود که ساعت بالایی سریع‌تر

حرکت می‌کند.

انسان در فاصله زندگی و عمر، با باقی ماندن در سطح خیابان می تواند چند هزارم ثانیه زمان ذخیره کند.

آنهایی که بالا بالاها نشسته اند، یک کوچولو از بقیه ما پیرتر می شوند.

کتاب را کنار می گذارم.

حس می کنم دارم کسل و بی حال می شوم. احساس شورش و طغیان دارم.

هیچ فرصتی نیست.

این طور که می بینم، تقریبا هیچ نتیجه دیگری نمی شود گرفت.

دست کم هیچ زمان واحدی وجود ندارد.

زمان من، زمان تو. زمان پل. زمان خورشید. زمان های مختلف و متعدد.

این همه زمان معادل بی زمانی است.

اگر این طور باشد، باید خوشحال باشم.

چرا خوشحال نیستم؟



حس می کنم مضطربم.

شاید بعد خوشحال بشوم.

## دو چرخه

هنوز هم خوشحال نیستم.

دیوانه بودم که آن کتاب را خواندم. چه جسارت کورکورانه‌ای.

حالا دیگر چندان مطمئن نیستم که پل حتما مهربان و صمیمی است.

احتمالش هست که اصلاً زمان وجود نداشته باشد، گرچه باز هم اجسام و اشیا حرکت می‌کنند. زندگی در جریان است. ما به دنیا می‌آییم و می‌میریم. سن من بالاتر می‌رود.

چه فایده که زمان روی خورشید مثل این جا نیست؟

یک نفر باید مرا استخدام کند. یکی باید از من بخواهد چیزی بسازم. یک چیز واقعا سنگین حمل کنم. و روی یک چیز خیلی بزرگ شن بیاشم.

از آخرین باری که سخت کار کردم، زمان خیلی زیادی می‌گذرد.

یک فهرست جدید نوشته‌ام. نشان می‌دهد وقتی جوان‌تر بودم، چه چیزهایی هیجان‌زده‌ام می‌کرده‌اند. فهرست خیلی بلندی است.

- آب

- اتومبیل‌ها

- توپ‌ها

- تلفن‌ها

- حیواناتی که از من بزرگ‌تر بودند.

- ماهی‌ها

- آینه‌ها

- ملافه‌های تخت که چین و چروک عمیق داشتند

- تراشیدن چوب

- این که هنگام دراز کشیدن انگشت‌هایم را روی هم بگذارم

- آسانسورسواری

- واگن‌های باری



- چوبدستی‌ها

- حیواناتی که از من کوچک‌تر بودند

- سروصداهاى بلند

- تراکتورها

- قطارها

- هواپیماها

- پلیس‌ها

- آتش و آتش‌نشان‌ها

- تراموا

- محیط بیرون از خانه

- چیزهایی که کاملاً قرمز بودند

- مورچگان

- قوها

- دندان مصنوعی

- رنگ نقاشی

- منگنه

- چیزهایی که قابل پرتاب بودند

-اره

- گچ

- شیر

- علف دریایی

- ارتفاعات

- رنگ دانه های تمشک

- اسباب بازی لگو

- چیزهایی که سریع تر از بقیه چیزها حرکت می کردند

- برف

- درختان

- گره ها

- چیزهایی با شیرین بیان

- مکعب روییک<sup>۹</sup>

- دستگاه چمن زنی

- دوربین ها

- مخروط کاج



- حباب صابون

- آفریقا

- چیزهایی که رنگی طلایی یا نقره‌ای داشتند

- باد قدرتمند

- سودا

- کارهایی که بابا می‌کرد.

وجودم پر از این چیزها بود. خیلی هم عالی بود و بدون پیچیدگی. وقت‌هایی که خواب نبودم، می‌دویدم دوروبر و هیجان داشتم. هیچ وقت راه نمی‌رفتم، می‌دویدم.

مدتی به این فهرست نگاه می‌کنم و بعد آن را برای کیم فکس می‌کنم. الان حس می‌کنم یک فکس به او بدهکارم.

توی این فکر که از چیزهایی که امروز هیجان زده‌ام کرد، فهرستی تهیه کنم. قلم و کاغذ پیدا می‌کنم، ولی متوجه می‌شوم که دارم دل دل می‌کنم.

از این می‌ترسم که فهرست کوتاهی بشود.

هیچ وقت نباید دویدن را کنار می‌گذاشتم.

الان راه افتاده‌ام به فروشگاه بروم و یک لیتر شیر بدون چربی بخرم. وقتی برمی‌گردم، محوطه پراز برو بچه است. در محوطه مهد کودک کی است که تا حالا متوجه آن نشده بودم. پسربچه‌ای با دوچرخه‌ای کوچک و چرخ‌های کمکی به‌سراغم می‌آید. لباسی مخملی پوشیده و یک کلاه کپ سرش است. روی کلاهش، کلاه ایمنی آبی مخصوص دوچرخه دارد. به من و شیری که خریده‌ام، نگاه می‌کند. می‌پرسد آیا من صاحب آن دوچرخه قرمز باحال هستم. با سر دوچرخه‌ام را که مقابل حصار چوبی پارک شده است، نشانش می‌دهم و از او می‌پرسم منظورش همین است.

می‌گویم: «مال من است.»

پسر بی‌نهایت شگفت‌زده می‌شود. می‌گوید می‌خواهد دوچرخه‌ای مثل آن داشته باشد.

به طرف دوچرخه‌ام می‌رود تا نگاهی به آن بیندازد. دوچرخه بزرگ و قرمز است. تنه‌اش را لمس می‌کند. در این فکرم که از کجا می‌دانست دوچرخه من است.

می‌گوید مرا موقع قفل کردن آن دیده است. و می‌گوید که در ساختمان کناری زندگی می‌کند. آن‌هم در یکی از طبقات بالا.

می‌گویم: «پس تا مهد کودک راه زیادی نداری.»

سرش را تکان می‌دهد.

می گوید: «تازه من توپ بازیّت را هم دیده‌ام.»

می پرسم: «یعنی تا دیروقت بیداری؟»

پسر بچه می گوید: «گاهی وقت‌ها.»

اسمش را می پرسم و می گوید اسمش بوور<sup>۱</sup> است.

می گویم: «تو هم دوچرخه خیلی باحالی داری.»

بوور می گوید: «مال خودش نیست.»

می گوید: «مال مهد کودک است.»

بوور مدتی ساکت است. بعد از من می پرسد کلاه ایمنی سرم می گذارم یا نه.

دلم می خواهد دروغ بگویم و بگویم بله، ولی جلوی خودم را می گیرم. می گویم: «نه.»

بوور می گوید: «باید استفاده کنی.» به عقیده او من باید هرچه زودتر یک کلاه ایمنی بخرم، و ترجیحاً هم همین امروز.

توضیح می دهد که چطور پدر یکی از بچه‌های مهد کودک موقع دوچرخه‌سواری به ماشینش برخورد کرد. کلاه ایمنی نداشت و مجبور شد مدت زیادی در بیمارستان بستری



شود.

می گویم: «بوور، حق با توست. من کلاه ایمنی می خرم.»

بوور می پرسد الان می خواهم بروم دوچرخه سواری؟ ولی من چنین قصدی ندارم. می خواهم بروم بالا در آپارتمان و شیر بنوشم. می خواهد بداند امکانش هست بعد بخوام بروم دوچرخه سواری. نمی دانم. به او می گویم: «شاید امشب.»

بوور می خواهد مرا هنگام دوچرخه سواری ببیند، ولی می گوید شبها مهد کودک نیست.

می گویم: «شاید مرا از پشت پنجره ببینی.»

بوور می گوید: «شاید.»

وقتی به سمت راهپله می روم، همان جا می ایستد و نگاهم می کند. رویم را که برمی گردانم، دست تکان می دهد.

بعدها به ذهنم می رسد که باید بوور را سوار دوچرخه می کردم و او را دورتادور محوطه می گرداندم.

حتما خوشش می آمد.

## مرشد

یک بار آن قدر بازی کردم که از هوش رفتم.

تازه وسایل مسابقه ماریپیچ اسکی را گرفته بودم و به حدی هیجان داشتم که یادم رفت غذا بخورم. سراسر روز را بدون خوردن غذا فقط اسکی کردم.

آخر سر بر اثر خستگی مفرط غش کردم و با ضربه محکمی به یک تیر چراغ برق خوردم. آسیب مغزی نشدم، ولی بابا مرا به بیمارستان رساند.

دکتر گفت اشکالی ندارد همه روز را بازی کنم، ولی باید یادم بماند که وسطش غذایی چیزی هم بخورم.

از هوش رفتم چون کاری که انجام می‌دادم چنان کیفی داشت که وقت نداشتم در این فاصله استراحت کنم.

در آن حال حس بی نظیری نهفته است.

آن حس شور و اشتیاق.

الان خیلی دوردست است.

در این چندروز اخیر خلق و خویم خیلی نوسان داشته است.

دارم سعی می‌کنم تصویری از موقعیت خودم به دست بیاورم، ولی قطعات این تصویر درست سر جای خودشان قرار نمی‌گیرند. واقعا نمی‌دانم کجا هستم.

در چند هفته اخیر خیلی چیزها تغییر کرده است.

روزها به کل فرق کرده‌اند. شب‌ها هم همین‌طور.

با این حال احساس رضایت نمی‌کنم. هنوز نه. مسلماً جای خیلی چیزهای اساسی خالی است. هیچ سرنخی هم ندارم که کجا دنبالشان بگردم.

ولی آن توپ را دارم.

خوشبختانه من توپ را دارم.

هرشب برای مدتی طولانی توپ را به دیوار می‌زنم.

برادرم تا یک ماه دیگر برمی‌گردد. آن وقت دیگر نمی‌توانم این‌جا زندگی کنم. یک ماه فرصت دارم.

اعتراف می‌کنم عصبی و نگرانم که بالاخره این وضعیت آخرش چطور می‌شود و به کجا می‌رسد.

سعی می‌کنم با خشونت رفتار نکنم. می‌توانستم سیگار روشن کنم و طوری رفتار کنم که انگار هیچ خبری نیست. شاید هم می‌توانستم کسی را دست بیندازم. چند تا جوان را.

کیم. حتماً می‌توانستم کیم را دست بیندازم. ولی دیر یا زود باز سر جای اولم بودم. روی همان چمنزار، در حالی که دست برادرم یا کس دیگری، روی شانهم است و دارم گریه

می‌کنم.



چون مشکلی وجود دارد. پیدا است که مشکلی هست.

چیزی که واقعا برایم مفید است، حضور فردی بزرگ‌تر از خودم است. یک مرشد. کسی که بتواند به من بگوید چطور هر چیزی سر جای خودش قرار می‌گیرد.

در آن صورت او از من می‌خواست کارهایی را انجام بدهم که در نظرم بی‌معنی و مفهوم است. من هم طاقتم را از دست می‌دادم و اعتراض می‌کردم، ولی به هر حال آن کارها را انجام می‌دادم. و به تدریج، پس از ماه‌ها کار سخت و طاقت‌فرسا، متوجه می‌شدم که در پس همه این چیزها، مفهومی ژرف‌تر هست، و مرشد در تمام این مدت نقشه‌ای زیرکانه داشته است.

ناگهان موفق می‌شدم طرح‌های فوق‌العاده‌ای را ببینم. و چیزهای متفاوت را همان‌گونه که هستند، دریابم. و در مورد جهان و مردم به یک جمع‌بندی برسم. به علاوه می‌توانستم خویشتن‌داری کنم و بهترین وجوه دیگران را بیرون بکشم. و مرشد به من می‌گفت دیگر چیزی نیست که او بخواهد یادم بدهد و بعد هم چیزی به من می‌داد. هدیه‌ای گرانقدر. شاید یک اتومبیل. و من هم می‌گفتم این خیلی زیاد است و نمی‌توانم آن را قبول کنم، ولی او اصرار می‌کرد و ما با حالتی احساساتی و در عین حال قاطع خداحافظی می‌کردیم. پس از آن من با اتومبیلم پا به جهان می‌گذاشتم و با کسی آشنا می‌شدم؛ ترجیحا یک دختر، و برای خودم تشکیل خانواده می‌دادم و شاید کار و کسبی راه می‌انداختم که محصولات و کالاهایی خوب ارائه می‌داد.

باید همین طوری هم می شد. لعنتی. معلوم است.

هرگز نباید طور دیگری می شد.

ولی تعداد این مرشدها زیاد نیست.

من تا به حال حتی یک مرشد هم ندیده‌ام.

همه چیز به من می فهماند که باید مراقب خودم باشم.

سعی دارم به این فکر کنم که چه کسانی را سرمشق قرار دهم.

تعدادشان خیلی زیاد نیست.

من این‌ها را تحسین می‌کنم:

- لوری اندرسون<sup>۱۱</sup>

- گاندی<sup>۱۲</sup>

- ارتش رستگاری<sup>۱۳</sup>

- کارل بارکز<sup>۱۴</sup>

- آسترید لیندگرن<sup>۱۵</sup>

- اورسون ولز<sup>۱۶</sup>

- اولاف اچ. هوگ<sup>۱۷</sup>

- لارس لیلو استنبرگ<sup>۱۸</sup>

مطمئن شده‌ام که همه چیز به شور و اشتیاق برمی‌گردد. و فقدانش وجود دارد.

باید پیدایش کنم و آن را پس بگیرم.

آن بیرون یک جایی هست.

به احتمال زیاد صحبت درباره‌اش بی‌مورد است.

کمی شبیه ذن است...

مادامی که تلاش کنم، به آن نمی‌رسم.



تنها زمانی که هیچ تلاشی نکنم، موفق می شوم.

این بودایی های فلان فلان شده...

آن ها خیال کرده اند خیلی زیرکند.

## زندگی

انسانی با وزن هفتاد کیلوگرم در کنار سایر مواد، این‌ها را هم دارد:

- ۴۵ لیتر آب

- گچ کافی برای سفید کردن یک مرغدانی

- فسفر کافی برای ۲۲۰۰ کبریت

- چربی کافی برای درست کردن حدود هفتاد قالب صابون

- آهن کافی برای درست کردن یک میخ حدود پنج سانتی متری

- کربن کافی برای نوک نه هزار مداد

- یک قاشق پر منیزیم

بیش‌تر از هفتاد کیلوگرم وزن دارم.

و یک سریال تلویزیونی به اسم جهان هستی<sup>۱۹</sup> را یادم می‌آید. کارل ساگان<sup>۲۰</sup> روی صحنه‌ای که قاعدتا باید شبیه فضا می‌بود، راه می‌رفت و خیلی قلنبه سلنبه حرف می‌زد. در

یکی از برنامه‌هایش جلوی مخزنی نشست که پراز مواد تشکیل دهنده بدن انسان بود. مواد مخزن را با تکه‌ای چوب هم زد، با این پرسش که آیا می‌تواند زندگی خلق کند.

موفق نشد.



## بیشه زار

بهار شده است.

یک دفعه خیلی گرم شده است.

امروز در کمند برادرم یک شلوارک دوچرخه سواری پیدا کردم. با یک تی شرت.

برای خودم ناهار بسته بندی شده حاضری درست کردم و یک بطری قدیمی را پر آب کردم. توپ را هم برداشتم.

بعد با دوچرخه ام راهی بیشه زار شدم. الان توی بیشه زار هستم.

این جا کاملاً آرام است. یکی از روزهای وسط هفته است، پس کس دیگری این دور و اطراف نیست. همه سر کار هستند. یا در دانشگاه.

امیدوارم از آن لذت ببرند.

همان طور که قبلاً هم اشاره کردم، دوچرخه خیلی خوبی دارم. کلی دنده دارد. با لاستیک های دندان برجسته درشت. با آن همه جا می روم. دوچرخه سوار قهاری هستم.

قبل از خرید این دوچرخه، بروشورها و کاتالوگ های بسیاری از شرکت های برجسته دوچرخه سازی را بررسی کردم. از نگاه کردن به عکس دوچرخه ها لذت می برم، در

حالی که مجسم می کنم وقتی خودم رویشان بنشینم، چه شکلی می شوم. یکی از بروشورها را مردی به اسم گری فیشر طراحی کرد. او ساکن کالیفرنیاست. گری، لاف می زند

که خودش دوچرخه کوهستان را ابداع کرد. احتمال دارد راست بگوید. او کاتالوگ مفصل و گرانی با تصویر بسیاری از دوچرخه‌های عالی و همین‌طور مشخصات فنی آن‌ها دارد، که گفته‌هایش نیز در آن نقل‌قول شده‌اند.

یک‌جا آمده «هرکس که دوچرخه‌ای می‌راند، دوست من است.»

از این حرف خوشم می‌آید.

احساس می‌کنم همه کسانی که دوچرخه‌سواری می‌کنند، دوستان من هستند. یک خانواده بزرگ.

گاهی وقتی کسانی را می‌بینم که سوار دوچرخه هستند، به آن‌ها سلام می‌کنم.

ولی امروز در جنگل تنها هستم.

این‌هم قشنگ است.

وقتی از آپارتمان بیرون می‌آمدم، بوور به‌سراغم آمد. از من پرسید کلاه ایمنی خریده‌ام یا نه.

گفتم هر وقت پولی دستم بیاید، کلاه می‌خرم.

یادآوری کرد که بر سر آن پدر بدشانس یکی از بچه‌های مهد کودک چه آمد. برایش سری تکان دادم و گفتم مواظب خواهی بود. ولی خیلی هم مواظب نیستم.

دو چرخه سواری سریع در مسیر جنگل کیف دارد.

گاهی وقت‌ها از روی بته‌ها و صخره‌سنگ‌ها می‌پریم.

وقتی به بوور گفتم دارم به بیشه‌زار می‌روم، گفت پدرش یک بار در آن جا گوزن الک دیده است. احساس غرور می‌کرد. خودم هم الک دیدم، ولی دل و جرئتش را نداشتم به او بگویم.

با هم قرار گذاشتیم برایش تعریف کنم چه حیواناتی دیده‌ام. تا الان فقط یک اسب و سنجاب دیدم.

آن قدر دو چرخه سواری می‌کنم تا حسابی عرقم در می‌آید، و برای آب‌تنی کنار برکه‌ای می‌ایستم.

با این که ماه آوریل است و آب هم سرد، دارم آب‌تنی می‌کنم.

همان‌طور زیر آفتاب دراز شده‌ام تا خشک شوم، توپ را به هوا پرت می‌کنم. به پشت دراز کشیده‌ام. معمولاً موفق می‌شوم توپ را بگیرم، ولی گاهی وقت‌ها توپ می‌پرد و می‌رود.



آن وقت مجبور می شوم از جایم بلند شوم و آن را بگیرم.

حالا دوباره توپ قل خورده و رفته است.

حاضر نیستم به خودم زحمت بدهم و آن را بگیرم.

توپ می تواند همان جا بماند تا من کاملاً خشک بشوم.

در این فکر هستم که کجای کار اشتباه بود.

به احتمال زیاد مسئله جدی است.

پدر و مادرم کارشان را به درستی انجام داده اند. آن ها را در هیچ موردی مقصر نمی دانم. در مدرسه هم گاهی اوقات خوبی داشتم. هرگز کسی با من بدجنسی نکرد. لااقل

خیلی وقت هایش که این طوری بود. گاهی پیش می آمد کسی حرف ناجوری بزند، یا رفتار بدی داشته باشد، اما آن وقت ها هم لگدی به قلم پایشان می زدم یا با مشت توی

شکمشان می کوبیدم. مسئله چندان مهمی نبود.

حتما مسئله دیگری در میان بوده است.

به دلایلی گمان می‌کنم درباره اموری که آگاهی زیاد درباره‌شان احمقانه است، زیاده از حد می‌دانم.

این‌ها مواردی است که درباره‌شان زیاد می‌دانم:

- فیلم

- ادبیات

- رسانه‌ها

- سیاست

- چهره‌ها

- هنر

- تبلیغات

- آیرودینامیک

- انجمن اطلاعات<sup>۲۱</sup>

- رولان بارت<sup>۲۲</sup>

- رایانه

- تاریخ

- زبان

- موسیقی

- مدل‌های خیلی مشهور

- صحرای بزرگ آفریقا.

و وقتی می‌گویم زیادی می‌دانم، منظورم واقعا زیادی است.

اسامی و تاریخ و روزهای زیادی را می‌دانم. صدها مورد را.

می‌دانم اولین کسی که به قله اورست رفت چه کسی بود.

می‌دانم چه کسی احمقانه‌ترین سریال‌های کم‌دی و آبگوشتی آمریکا را کارگردانی می‌کند.

از آماري تحقيقاتي خبر دارم كه نشان مي دهد در ۱۹۵۷، يك سال پس از اين كه بريثيت باردو<sup>۲۳</sup> در فيلم و خدا زن را آفريد<sup>۲۴</sup> بازی كرد، ۴۷ درصد گفتگوهاي تمام فرانسوي ها درباره باردو بود.

مي دانم كه وقتي هوا به بال هواپيمايي مي خورد، در بالاي بال نيروي مكش ايجاد مي شود، و همين عامل موجب پرواز هواپيماها مي شود. مي دانم ارسطو چه فكري مي كرد.

مي دانم كه بقيه فلاسفه درباره ارسطو چه نظري داشتند.

مي دانم كه كلوديا شيفر<sup>۲۵</sup> چقدر درآمد دارد.

مي دانم كه روي خورشيد زمان قدري كندتر مي گذرد.

خبر دارم كه كريستو<sup>۲۶</sup> و جين كلود<sup>۲۷</sup> چه مدت زماني را صرف جمع بندي حكومت هيتلر در برلين كردند.

دستورالعمل كو كاكولا را بلدم.

زياده از حد مي دانم.



و تنها کسی نیستم که این چیزها را می‌داند.

خیلی‌ها بیش‌تر از من می‌دانند و خوشبختانه مشکل من این نیست.

مشکلم این است که از این اطلاعات چه استفاده‌ای کنم؟

باید با این اطلاعات چه کار کنم؟

گیج‌کننده است.

البته می‌توانم در برنامه خطر<sup>۲۸</sup> شرکت کنم و برنده سفری به یونان شوم. برای دو نفر. ولی من که دوست‌دختر ندارم. مجبور می‌شوم تنها بروم. و آن‌وقت در یونان چه کار

کنم؟ هیچ دلیلی وجود ندارد که فکر کنم در یونان حالم بهتر خواهد شد.

آن‌قدر احمق نیستم که تشخیص ندهم میزان خاصی از اطلاعات چه کاربردی دارد. ولی دقیقا نمی‌دانم چه چیزی مهم است و چه چیزی مهم نیست. من هیچ هدف و مسیر

مشخصی ندارم. و بدون نظر کلی و اجمالی، آدم چطوری باید به دید کلی برسد؟ شاید با زیاد شدن سن، خودش به وجود بیاید. شاید هم نه.

یعنی من باید مثل هر ابله دیگری همین‌طوری ول بگردم و منتظر بمانم؟

هیچ وقت نباید خواندن و نوشتن یاد می گرفتیم.

مادر یکی از دوستانم به من گفت که وقتی بچه بود، به باشگاهی می رفت. دقیقاً نمی دانم چه بود. احتمالاً جایی بود که بچه ها بازی می کردند و آواز می خواندند؛ یا چیزی شبیه آن.

حدس می زد اسم آن باشگاه بارناس ساس<sup>۲۹</sup> بوده باشد، و از این که یکی از اعضای آن جا بود، به خود می بالید.

به نظر او که اسم برجسته ای بود. وقتی خواندن و نوشتن یاد گرفت، فهمید که اسم آن جا بارناس هوس<sup>۳۰</sup> بوده و بدجوری حالش گرفته شد. من هم همین حس را دارم.

حتماً باید از همان وقتی شروع شده باشد که برنامه مدرسه بازی<sup>۳۱</sup> را تماشا می کردم. آن حجم مطلب درباره اعداد امروزی و این که وقتی عقربه کوچک به پنج نزدیک است، حتماً زمان به طریقی با پنج در ارتباط است. مجری برنامه اگرچه بی نهایت حسن نیت داشت و خوش بین بود، لطف خاصی به من نکرد. امروز من همه حروف و اعداد را بلدم. و خیلی تند می خوانم.

دلم می خواهد بدانم قرار است با این ها چه کار کنم.

الان صحبت کردن در این باره کمی دیر است. شاید هم کمی لوس و بی مزه باشد.  
دیگر دیر شده است.

نمی توانم وانمود کنم این مطالب را نمی دانم.

ولی مزخرف است. واقعا همین طور است.

یک توپ به من بدهید.

یک دو چرخه به من بدهید.

می توانم با این قالب ها کنار بیایم.

در مسیر بازگشت به خانه دوباره اسب را می بینم. قهوه ای است.

## حیوانات

وقتی دارم دو چرخه‌ام را قفل می‌کنم، بوور دوباره به سراغم می‌آید.

برنامه امروز مهد کودک تمام شده است. حالا او تنهایی برای خودش بازی می‌کند. در گودال ماسه بازی مشغول ساخت قلعه است و از من می‌خواهد کمکش کنم.

می‌گویم می‌خواهم بروم بالا لباسم را عوض کنم و چیزی بخورم، ولی بعد بلافاصله برمی‌گردم.

فکس از طرف کیم.

مدتی می‌شود از او بی‌خبرم. نوشته که سرش شلوغ بوده. از قرار معلوم آن بالا وضعیت هوا کاملاً غیرعادی بوده است ولی حالا دیگر دوره‌اش گذشته است. هوا خشک است و

از سوی شمال شرقی نسیمی می‌وزد. با پوشش‌های متغیر ابری.

کیم وقت آزاد دارد.

فهرست چیزهایی که وقتی کم‌سن‌تر بودم، مرا هیجان‌زده می‌کرد، او را به این فکر انداخته که فهرست خودش را بنویسد.

این فهرست کیم است:



- داستان‌های پلیسی

- تارزان

- دختری در مهد کودک که اسمش جانیک بود، و مژه‌های بلندی داشت

- دختر دیگری در مهد کودک به اسم ویک، که او هم مژه‌های بلندی داشت

- جاسوسی

- ناخنک زدن به سیب

- لگو

- محیط بیرون از خانه

- سوپرمن

- نمایش‌های رادیویی

- روز تولدم

- هدیه‌ها

- تئاتر

- تقویم‌های کریسمس

- یک اتومبیل پدالی آبی

- بالا رفتن از درخت در تابستان

- ساختن آلونک

- آتش زدن اتومبیل‌های مچ بکس<sup>۳۲</sup>

- دختر دیگری که اسم او هم ویبک بود، و یک خانه آن طرف‌تر از ما زندگی می‌کرد. از من بزرگ‌تر بود و دوچرخه‌سواری را یادم داد

- دوچرخه‌سواری.

به‌نظرم، فهرست کیم خوب است.

در فهرست او مواردی هستند که باید در فهرست من هم قرار می‌گرفتند، ولی حس می‌کنم الان دیگر نمی‌توانم تغییرش بدهم. و آن‌ها را از روی فهرست کیم بردارم. یک کم

بی‌معرفتی است. ولی دوچرخه‌سواری و داستان‌های پلیسی بی‌بروبرگرد باید در فهرست من هم جای می‌گرفتند. نمی‌فهمم چطوری آن‌ها را فراموش کردم. ولی تا جایی که به من مربوط است، هرچیزی که با دخترها در ارتباط باشد، اصلاً به من مربوط نمی‌شد. تا مدت‌ها نسبت به آن‌ها کاملاً بی‌تفاوت بودم. در واقع هیچ‌وقت تمایزی بین دختر و پسرها نمی‌دیدم، چه برسد به این که فکر کنم فلان دختر مژه‌های بلندی دارد یا نه.

فکر می‌کنم یک‌بار وقتی سوار اتوبوس بودم و جوانی از من پرسید دخترم یا پسر، تازه به خودم آمدم و هشیار شدم. در فهرست هردویمان بازی لگو و محیط بیرون از خانه هست. آن‌ها مشخص شده‌اند. ولی باورم نمی‌شود که کیم نسبت به برخی موارد بی‌توجهی کرده باشد. گاهی پیش می‌آید.

وقتی به محوطه پایین ساختمان می‌روم، بوور هنوز همان‌جا در گودال ماسه‌بازی نشسته است. و برای خودش آهنگی زیر لب زمزمه می‌کند که برایم ناآشناست. کلاه ایمنی دوچرخه را سرش گذاشته است. شاید پدر و مادر سخت‌گیری دارد. تعداد زیادی خانه استوانه‌ای ساخته است. احتمالاً سطل را پر از شن کرده و بعد شن‌ها را محکم کوبیده و در نهایت سطل را واژگون کرده است. این‌طوری می‌شود خانه ساخت.

می‌پرسد می‌توانم شبکه‌ای مسیر راه و پل بسازم.

البته که می‌توانم.

مدتی همان‌جا می‌نشینیم، راه‌سازی می‌کنیم و گپ می‌زنیم. خیلی خوش می‌گذرد. آرام‌بخش است.

بوور فکر می‌کند آدم خوبی هستم.

به او می‌گویم که او هم خوب است.

هر دویمان خوب هستیم.

بعد او می‌پرسد که چه حیواناتی را در جنگل دیدم.

به او می‌گویم یک اسب و یک سنجاب دیدم.

بوور می‌پرسد: «فقط همین دو تا؟»

از نظر او زیاد نیست. جنگل پر از حیوان است.

صحبت ما کم‌کم روی حیوانات متمرکز می‌شود.

نشانه‌های کوچکی از رقابت آشکار می‌شود. چه کسی حیوانات بیش‌تری دیده است؟



به بوور می گویم احتمالاً من حیوانات بیش تری دیده ام، ولی خب این کاملاً طبیعی است. هرچه باشد، من بیست سال بزرگ ترم.

به او می گویم، قبل از این که او به دنیا بیاید، من کلی حیوان دیده بودم.

او می پرسد سگ آبی دیده ام.

«بله.»

«گوزن شمالی؟»

«بله.»

«قرقاول؟»

بله.

«خرس؟»

«نه.»

بوور یک خرس دیده است. در باغ وحش.

می‌گوییم: «بسیار خوب، در باغ وحش. من هم در باغ وحش خرس دیده‌ام. ولی خیال می‌کردم ما کاری به باغ وحش نداریم.»

به او می‌گوییم، پس این طوری می‌شود حیواناتی که در تلویزیون دیده‌ایم را هم حساب کنیم.

بوور می‌پرسد تلویزیون کابلی دارم.

پس از این که مدتی در این باره بحث کردیم، بوور قبول می‌کند باغ وحش را کنار بگذاریم. به توافق می‌رسیم که ببینیم چه حیواناتی را در محیط طبیعی خودشان دیده‌ایم.

اول من پیشنهاد می‌دهم حیواناتی را که در زندگی واقعی دیده‌ایم، را هم بگنجانیم، ولی بوور خیلی زود مرا گیر می‌اندازد و می‌گوید حیوانات باغ وحش در زندگی واقعی هم هستند.

درست است.

و برای جبران اختلاف سنی، بوور اجازه دارد حیواناتی که بابایش دیده را هم نام ببرد. به گمانم خوب است. خودم این پیشنهاد را دادم. هنوز هم تقریباً یقین دارم که خودم برنده می‌شوم.

وقتی از بوور می‌پرسم او می‌داند بابایش چه حیواناتی دیده، به جای بله فقط سر تکان می‌دهد. برایش قابل تصور نیست شاید بابایش حیواناتی دیده که اصلاً درباره‌شان با

کسی حرفی نزده باشد.

توافق می‌کنیم که از هر نژاد فقط یک نوعش را در نظر بگیریم، بدون توجه به سن یا جنسیتش. پس با این حساب، نریان، مادیان و کره اسب را نمی‌نویسیم. کارمان را ساده می‌کنیم و می‌نویسیم: اسب.

ترجیح می‌دهم از خیر تمام حیواناتی که هر کس دیده، بگذریم. و گرنه مجبور می‌شویم اسم تمامی حیوانات معمولی و کسل‌کننده را در فهرستمان بیاوریم. به عنوان مثال؛ سگ و گربه و گاو.

ولی به عقیده بوور نباید فرق بگذاریم.

به نظر او حیوان، حیوان است. و کسی نمی‌تواند سگ را به خاطر معمولی بودنش مقصر بداند.

می‌گوییم، نه نمی‌شود او را مقصر دانست.

بوور و بابایش این حیوانات را دیده‌اند:

- اسب

- مار

- مرغ

- نهنگ

حرفش را قطع می کنم تا پرسم خودش نهنگ را دیده یا بابایش.

بابایش دیده.

از بوور می پرسم مطمئن است.

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و ادامه می دهد:

- خوک

- بز

- قو

- گوزن الک



- گوزن شمالی

- غزال

- آهو

- ماهی روغن

می گویم: «یک دقیقه صبر کن. روغن ماهی که حیوان نیست. ماهی است.»

بوور می گوید: «خب که چی؟»

نالهای سر می دهم و می گویم: «پس در این صورت ما باید همه ماهی ها را بگنجانیم.»

بوور می گوید: «خب معلومه.»

مگر من فکر دیگری می کردم؟

- ماهی هداک

- ماهی پالاک

- ماهی سالمون

- کوسه

می گویم: «دست بردار. حتما شوخیت گرفته. باشد، بابایت یک نهنگ دیده، ولی کوسه! تا به حال کم تر کسی کوسه دیده است.»

ولی بابای بوور یک کوسه دیده است.

«کجا؟»

بوور می گوید: «در استرالیا یا یک همچین جایی.»

دست هایم را در هوا تکان می دهم. کار چندانی از دستم بر نمی آید.

او کانگارو هم دیده است؟ این را با طعنه خاصی می پرسم.

بوور می گوید: «بله.»

- کانگارو

- عقاب

- لاک پشت

- جوجه تیغی

- گاو عنبر<sup>۳۳</sup>

- عقرب

- گوسفند

- سنجاب

- سمور آبی

- همستر

- دارکوب

- گربه

- جغد

- قورباغه

- روباه

- خرگوش

- سیاه خروس

- گوزن نر

- گورکن

- پرنده‌های کوچولو

نباید این بازی را شروع می‌کردم. خوشبختانه کم‌کم دارد افت می‌کند. خدا را شکر می‌کنم که بوور اسم همه پرنده‌ها را بلد نیست.

- گاو

- باقرقره

- راسو



- سگ

سکوت می شود. سکوتی طولانی. الان بوور دارد فکر می کند. می فهم که قدری تردید دارد.

بعد یک کلمه دیگر می گوید.

- ببر

می پرسم: «ببر؟»

بوور سرش را تکان می دهد.

می گویم: «حرفت را باور ندارم.»

بوور می گوید: «ولی حقیقت دارد.»

از او می پرسم آن را کجا دیده است.

بوور می گوید در آفریقا.

الان دیگر مچش را گرفتم. همه می دانند که در آفریقا هیچ خبری از ببر نیست. همه بجز بوور.

به بوور می گویم باید بدو از راه پله ها برود بالا و از بابایش پرسد ببر دیده است. درستش همین است.

بوور به طرف در می رود. سرخورده. شک دارد.

پس از چند دقیقه برمی گردد. خوشحال است. بابایش آفریقا نبوده است. ببر ندیده، ولی یک خرس قطبی دیده است. در اسپیتزبرگن<sup>۳۴</sup>. بعد بوور عکسی را که بابایش از خرس

قطبی گرفته، نشان می دهد. ظاهر خطرناکی دارد. با وجود چنین بابایی، کار زیادی از دست من برنمی آید.

ببر را از فهرست خط می زنم.

می پرسم: «برای چی گفتی ببر؟»

بوور می گوید: «می دانستم یک چیزی را فراموش کرده ام.»

به نظرم جواب خیلی خوبی است. رندی کرد. قضیه کاملاً مشخص است. حالا من دارم آخرین حیوان را به فهرست اضافه می کنم.

- خرس قطبی

تمام شد.

حالا نوبت می‌رسد به حیواناتی که من دیده‌ام.

فهرست بوور و بابایش را مرور می‌کنم. من همه چیزهایی که آن‌ها دیده‌اند را دیده‌ام؛ بجز کوسه و نهنگ و خرس قطبی و کانگارو و سمور آبی. چرا تا به حال سمور آبی ندیده‌ام؟! ولی من بیدستر دیده‌ام، با کلی ماهی و پرنده دیگر، ولی خب بابای بوور هم همین‌طور، البته اگر وارد جزئیات شویم. حال و حوصله ندارم خودم را به زحمت بیندازم، پس دهانم را می‌بندم.

بوور و بابایش بردند.

بوور هر دو دستش را بالا می‌برد.

از روی کنجکاوی می‌پرسم بوور خودش کدام یکی از این حیوانات را دیده است. معلوم می‌شود تعدادشان خیلی هم زیاد نیست. اسب، گربه، سگ، گاو، روباه، ماهی روغن و ماهی پلاک دیده است. با چند تایی پرنده که اسم‌هایشان را نمی‌داند. هشت تا و چند پرنده.

بوور خوشحال است که من از او و بابایش حیوانات کم‌تری دیده‌ام. می‌پرسد دلم می‌خواهد با او بروم خانه‌شان و در مسیر با اتومبیل مسابقه بازی کنم.

ظاہرا باید جالب باشد، ولی خستہ ام۔ تمایلی بہ ملاقات با بابای اہل سفرش ندارم۔

می گویم دربارہ اش فکر می کنم۔ شاید بتوانیم یک وقت دیگر این کار را انجام بدهیم۔ بوور می گوید ما ہر زمانی می توانیم بازی کنیم۔



## چهار

الان دارم در تلویزیون برادرم یک نوار ویدئویی موسیقی تماشا می‌کنم. به‌ندرت تلویزیون تماشا می‌کنم، ولی الان دارم نوار ویدیویی موسیقی می‌بینم. برنامه ویدئویی عالی است. زنی که آواز می‌خواند، آلانیس<sup>۳۵</sup> نمی‌دانم چی چی است و در حال رانندگی پشت فرمان اتومبیل می‌خواند. در آمریکا. سه تا از دوستانش هم با او هستند. دارند می‌روند مسافرت.

آلانیس کتی قهوه‌ای پوشیده و کلاه کپی قرمز سیری برسر دارد، زنی که کنار دستش نشسته، کت قرمز سیر پوشیده، و دو نفری که روی صندلی عقب نشسته‌اند، بلوزهای سبز و زرد پوشیده‌اند.

آوازش عالی است. ظاهراً درباره این است که ما نمی‌توانیم اتفاقاتی که برایمان می‌افتد را چندان کنترل کنیم.

قطعه‌ای آرام است، ولی گروه همسرایان حسابی فعالند. همان‌طور که نشسته‌ام، همراه موسیقی پشتم را به پشت صندلی می‌زنم. دوباره گروه همسرایان آمد.

ناگهان متوجه می‌شوم که هر چهار دختری هستند. همه‌شان آلانیسند. هر بار یکیشان را می‌بینیم. بلوزش را عوض کرده است و به نوبت جای دیگری قرار گرفته است. او به تنهایی راهی سفر است. و وقتی می‌خواند، در آینه عقب نگاهش به خودش می‌افتد. فوق‌العاده است. به‌نظر می‌آید حسابی خوش می‌گذراند. آلانیسی که روی صندلی کنار

دست راننده نشسته، از بقیه جذاب تر است. نگران نیست. فقط دارد کیف می کند. و هر چه پیش آید، خوش آید.

همان طور که به او نگاه می کنم، همزمان به خیلی چیزها فکر می کنم.

اولین فکرم این است که باید به آمریکا بروم و رانندگی کنم. ظاهراً خیلی کیف دارد که آدم فقط رانندگی کند.

و فکر دیگرم این است که با چنین دختری آشنا شوم. تا بعد با هم دونفری تشکیل خانواده بدهیم. با هم قدم بزنیم، و بعدها وقتی زمانش رسید، بچه دار شویم.

فکر سومم این است که من لیسانس علوم انسانی دارم و نمی دانم می خواهم چه شوم.

همین برایم یک معضل است.

ترجیح می دهم کسی شوم که می تواند دنیا را کمی بهتر کند. این بهترین کار است. ولی نمی دانم آیا چنین چیزی ممکن است. نمی دانم برای بهتر کردن این جهان چه باید

کرد. بعید می دانم فقط لبخند زدن به هر کسی که می بینم، کفایت کند.

در مرحله بعد بهترین کار این است کسی باشم که بودونبودش تفاوتی ایجاد نمی کند. کسی که دنیا را نه جای بهتری می کند و نه جای بدتری. شاید چندان رضایت بخش

نباشد، ولی به گمانم خیلی ها در همین طبقه جای می گیرند. من تنها نیستم.

بدترین گزینه این است آدم کسی بشود که دنیا را بدتر می کند. تلاش می کنم از این مورد اجتناب کنم. و تقریبا به هر قیمتی. ولی فکر نمی کنم چندان ساده باشد. شاید گیر آدم های ناجور و نابکار بیفتم. امکان دارد برای بهترین آدم ها هم چنین وضعیتی پیش بیاید. و آن موقع است که گرفتار می شوم. و آن موقع دنیا کمی بدتر می شود و من دیگر توی چشم مردم کوچه و خیابان نگاه نمی کنم.

می تواند اتفاق بیفتد، به همین سادگی.

فکر چهارم این است که آنیسی به احتمال خیلی زیاد الان نامزدی چیزی دارد. و آن مرد باید خیلی آدم باحالی باشد.



## تخته

دارم به فردیناند فینه<sup>۳۶</sup> هنرمند فکر می‌کنم. کسی که حساسی پیر است، ولی همیشه زیادی سرحال به نظر می‌رسد و انگار همیشه در حالی که ایستاده و دریا و گل‌ها و هر چیز دیگری را نقاشی می‌کند، شاد است.

کسی به من گفت که مصاحبه تلویزیونی‌اش را دیده‌اند. مربوط به سال‌ها پیش بود. از او پرسیدند زندگی‌اش را چگونه توصیف می‌کند. و اگر لحظه‌ای توقف می‌کرد تا به گذشته بنگرد، جوهره زندگی‌اش چه چیزی بود؟ فینه مدتی طولانی فکر کرد، و بعد جواب داد همین چند وقت پیش تازه متوجه شده که زندگی یک جورهایی، شبیه سفر است.

امیدوارم حقیقت داشته باشد و آن را درست به من منتقل کرده باشند. این که فردیناند فینه واقعا همین حرف را زده باشد واقعا شگفت‌انگیز است.

تصور می‌کنم فینه مسائل را درک می‌کند. منظورم این است که یک چیزهایی درباره این دنیا می‌فهمد. و این به مفهوم آن خواهد بود که امور به آن پیچیدگی که من خیال می‌کنم، نیست.

امیدوارم اگر شصت سال بعد کسی از من خواست زندگی‌ام را جمع‌بندی کنم، بتوانم همین جواب را به او بدهم. بتوانم مدتی کوتاه درباره‌اش تأمل کنم و بگویم می‌شود



زندگی را با یک سفر مقایسه کرد. و احساس کنم اولین بار است که این فکر به ذهنم خطور کرده است. خودم به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ام و واقعا هم جدی می‌گویم.

تا به این جا که اصلاً قادر نیستم چنین حرفی بزنم.

هم‌اکنون عوامل پیچیده و بغرنج متعددی وجود دارد. چیزهایی که می‌دانم و فکرهایی که در سرم است. و طعنه‌ها. کارهایی که فکر می‌کنم باید انجام بدهم و جاهایی که باید بروم. همیشه جای دیگری وجود دارد.

گاهی وقت‌ها به ماهی‌های قرمز غبطه می‌خورم. ظاهراً دامنه حافظه‌شان فقط در حد چند ثانیه است. محال است بتوانند سلسله‌ای از افکار را پیگیری کنند. آن‌ها همه چیز را برای اولین بار تجربه می‌کنند. هر بار. و مادامی که از نقص و معلولیتشان بی‌خبر هستند، حتماً زندگی برایشان داستان بلند خوب و خوشی است. یک جشن. شور و هیجان از سحر تا غروب.

اگر نقاش بودم، این چیزها را می‌کشیدم:

- دو چرخه‌ها

- بیابان‌ها

- توپ‌ها

- دخترها

- ساعت‌های دیواری

- مردمی که دیر به اتوبوس می‌رسند.

الان تلفن دارد زنگ می‌زند. به آن جواب می‌دهم.

همان دوست بدم است، کنت<sup>۲۷</sup>. از مدت‌ها قبل می‌دانستم فقط قدری زمان می‌برد تا مرا پیدا کند، و با بیم و اضطراب آشکاری منتظر تماسش بودم. او با پدر و مادرم تماس داشته و آن‌طور که پیدا است، آن‌ها هم شماره تلفن برادرم را بهش داده‌اند. کاری از دستم ساخته نیست. پشت خط است. برایش سؤال است که چطور از من خبری نبوده است. حقیقت این است که همیشه او تلفن می‌زند. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم خودش هم متوجه این وضعیت نیست. شاید خیال می‌کند ما به همدیگر تلفن می‌زنیم.

کنت در دفتر مرکزی آمار<sup>۲۸</sup> کار می‌کند. خبر دارد که مردم نروژ هر ساله چند لیتر شیر می‌نوشند، البته به‌طور متوسط. تازه او عضو منسا<sup>۲۹</sup> هم هست؛ باشگاهی برای همان دو درصد جمعیتی (یا یک چنین رقمی) که ضریب هوشیشان بالاتر از ۱۴۰ است.

عاشق تمرین‌هایی است که برای تعیین ضریب هوشی طراحی شده‌اند. طرح‌هایی که باید به‌نوعی کنار هم قرار بگیرند و با هم جور در بیایند. تست‌های برقراری ارتباط. چند لیتر آب از مسیر فلان سیلندر می‌گذرد، و در صورتی که قطار از مبدا بود<sup>۴۰</sup> و با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت حرکت کند، و قطار راهی شمال نیز از مبدا لילהمر<sup>۴۱</sup> راه بیفتد و با سرعت ۸۴ کیلومتر در ساعت حرکت کند، ولی به مدت ۲۷ دقیقه در تروندیم<sup>۴۲</sup> توقف کند، چه زمان قطارها با هم برخورد می‌کنند؟ گاهی وقت‌ها در مهمانی‌ها از این تست‌ها می‌آورد.

مدام تلاش می‌کند مرا متقاعد کند که تست منسا را بدهم. می‌گوید به احتمال زیاد خنگ‌تر از او نیستم و با سربلندی قبول می‌شوم، ولی می‌دانم امیدوار است رد بشوم. هرگز این امتحان را نمی‌دهم.

واقعا داشتن دوستی مثل کنت بد است. بی‌فایده. بارها گفته‌ام به‌نظم آدم فوق‌العاده‌ای نیست، ولی انگار قضیه را جدی نگرفته است. از دوران مدرسه ابتدایی می‌شناسمش. با هم روی سرگرمی جالبی کار می‌کردیم، خیلی وقت پیش. خلاص شدن از شر او کار ساده‌ای نیست. یک کمی هم دلم به حالش می‌سوزد.

دنیای کنت سرشار از چیزهایی است که نمی‌خواهم دنیای مرا نیز سرشار از خود کنند. وقتی دهانش را باز می‌کند، حرف‌های ثابت مزخرف و ناخوشایندی از آن بیرون می‌آید. انسانی است که تقریباً با همه چیز ناهماهنگ و ناسازگار است. بیش‌تر وقت‌ها درباره دخترها حرف می‌زند. جزئیات چرندی را مطرح می‌کند و انگار اصلاً قدرت تفکیک درست



و نادرست را ندارد. مسائلی که از نظر من زنده و بی‌ارزش هستند، برای کنت هیچ‌گونه مشکلی ندارند. خوشبختانه به‌ندرت می‌بینمش، ولی موضوع غم‌انگیز این است که او با خودش حتی کم‌تر از من در تماس است و آشناست.

کنت، برایم مظهر همه آن چیزهایی است که سعی دارم از آن بگیرم. وجه خبیث بشر. اگر کنت در فیلم جان سخت نقشی داشت، به احتمال زیاد در همان تیتراژ، اتومبیل یا آسانسوری خرد و خاکشیرش می‌کرد.

با صدای خیلی بلندی هم حرف می‌زند و الان هم پشت تلفن منتظر است تا من چیزی بگویم. گذراندن بعدازظهری همراه با کنت، آخرین چیزی است که اکنون به آن نیاز دارم. به او می‌گویم فقط یک نوشیدنی. می‌توانیم با هم چیزی بنوشیم.

وقتی دارم بند کفش‌هایم را می‌بندم، فکسی از سوی کیم می‌رسد. خوشحالم که چیزی فکر و ذهن مرا از کنت دور می‌کند.

کیم هم حیواناتی را دیده است. تعدادشان زیاد نیست. ولی دست کم برخی را دیده:

- سگ

- گربه



- خوک

- کبوتر

- مرغ نوروزی

- کلاغ

- پرستو

- سینه سرخ

- چرخ ریسک

- جوجه خروس

- مرغ

- ماهی

- عقرب

- حلزون (روی این واژه خط کشیده است)

- اسب

- گاو

- الاغ

- شتر یک کوهانه.

فهرست کاملاً تأسف برانگیزی است. حتما کیم بیرون از محیط خانه زندگی غیرفعال و یکنواختی داشته است. یک روز او را به جایی که گوزن های الک هستند، می برم. خودم یک جایی را می شناسم.

وقتی به کافه می رسم، کنت با دو جوان که نمی شناسم، سر میز نشسته است. برایم می گوید که یکیشان دارد دکترایش را در رشته فیزیک به پایان می رساند و دیگری فارغ التحصیل رشته پزشکی است و دارد مراحل تحصیلمش را کامل می کند تا روانپزشک شود. به آن ها سلام می کنم.

کنت می پرسد چه کار می کنم؟ می گویم دانشگاه را ترک کردم و حالا توپ بازی می کنم، چون یک دفعه همه چیز برایم بی معنی شد.

پیداست این خبر برای کنت خیلی تازگی دارد و نمی‌تواند آن را به‌درستی هضم کند. از کنارش می‌گذرد و از من می‌پرسد تازگی با دختری آشنا شده‌ام یا نه. می‌گویم حتی با یک دختر هم برخورد نداشته‌ام.

کنت ساکت است. یک جورهایی مشغول حرف زدن با آن دو نفر می‌شوم. روانشناس می‌پرسد آیا از دیدگاه من فرصت‌های زندگی‌ام حکم موج‌های شکننده را دارد؟ می‌پرسم منظورش شک و تردید است؟ یعنی وقتی با فرصتی مواجه می‌شوم، دچار شک و تردید می‌شوم؟ منظورش همان حرفی است که زده.

آیا در نظر من فرصت‌های زندگی‌ام حکم موج‌های شکننده را دارد؟

به گمانم به‌نوعی همین طوری است. می‌گویم بله.

روانشناس سر تکان می‌دهد و می‌گوید خوب است. اگر غیر از این بود، روان‌پریش شده بودم.

به سلامتی این که روان‌پریش نیستم، چیزی می‌نوشیم.

به فیزیکدان می‌گویم کتابی درباره زمان خوانده‌ام. و برخی از کلیدواژه‌ها را مطرح می‌کنم: انیشتین، نظریه نسبیت، نیروی جاذبه، و این که زمان وجود ندارد.

می‌گوید، وجود دارد، وجود ندارد؛ چه فرقی می‌کند.

می‌گویم مسخره‌بازی درنیاورد و برایش توضیح می‌دهم این قضیه برایم مهم است.

فیزیکدان می‌گوید موضوع نظریه نسبیت چیزی نیست که خیلی فکر و ذهن او را به خودش مشغول کرده باشد، و آگاهی از آنچه چندسال قبل در برنامه واحدهای درسی دانشگاهی داشت، فراتر نرفته است. می‌گوید عده اندکی مفهوم نظریه نسبیت را می‌فهمند. ولی شنیده آن عده‌ای که این تئوری را می‌فهمند، فکر می‌کنند تئوری زیبا و باشکوهی است.

می‌پرسم از این مسئله که زمان در بالای ساختمان امپایر استیت کندتر از طبقه همکف آن می‌گذرد، سر در می‌آورد؟

سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد. می‌گوید نمی‌فهمد. ولی تردید ندارد که حقیقت است، و او یاد گرفته آن را قبول کند. و یاد گرفته با آن کنار بیاید. بیش‌تر وقت‌ها درباره چیزهای دیگری فکر می‌کند، و به نظرش من هم باید همین کار را کنم.

کنت بی‌مقدمه وسط حرف‌هایمان می‌پرد و حرفمان نیمه‌کاره می‌ماند. سکوت می‌کنم تا حرف‌های بی‌ربطش تمام شود. بعد از کنت می‌پرسم وضعیت کارش در دفتر مرکزی آمار چطور است. کاملاً راضی است و من هم می‌گویم؛ چه خوب.

بعدش می‌گویم می‌خواهم بروم خانه بخوابم.



کنت می گوید هر وقت دلت خواست می توانی با من تماس بگیری.

می گویم حتما.

صبح روز بعد، زود بیدار می شوم و حس می کنم باید حتما یک چیزی بخرم تا لطمه ای را که تماسم با کنت وارد کرده، جبران کند. احساس می کنم دو قدم به عقب برگشته ام.

وقتی فروشگاه اسباب بازی فروشی باز می کند، دست کم سه ربع ساعت است که آن جا منتظر ایستاده ام و فهرستم را حاضر کرده ام.

چیزی می خواهم که:

- کمک کند حس پر خاشگری ام بر طرف شود.

- رنگ های چشمگیری داشته باشد.

- بارها و بارها قابل استفاده باشد.

- صدا بدهد.

- باعث شود کنت و زمان را فراموش کنم.

توقع زیادی است که آدم از شیئی در یک فروشگاه اسباب بازی فروشی همه این ها را بخواهد. در واقع از هر شیئی و در هر فروشگاهی که باشد، توقع بی جایی است. ولی شاید

هم موثر باشد. دارم سر فرصت نگاه می‌کنم. در فروشگاه مشتری دیگری جز من نیست. همان‌طور که میان قفسه‌ها راه می‌روم، کارکنان آن‌جا با نگاهشان خیلی جدی مرا زیر نظر گرفته‌اند. بهشان گفته‌ام که نیازی به کمک ندارم. و باید خودم به‌تنهایی این کار را انجام بدهم.

در بخش محصولات بریو<sup>۴۳</sup>، به نتیجه می‌رسم. آن‌جا اسباب‌بازی‌ای هست که از دوران کودکی می‌شناسم. و این ظرفیت را دارد که تمام ویژگی‌های لیست را برآورده کند. یک میخ و چکش<sup>۴۴</sup>.

جعبه‌اش قشنگ است و قرمز، و تخته رویش پسری را در حال چکش‌کاری نشان می‌دهد. تصویر روی جعبه زرد رنگ است و روی آن با حروف درشت قرمز نوشته بریو. میخ‌ها به رنگ زرد و پایه‌های تخته آبی هستند. چکش هم سبز و قرمز است. شور و شغف در سراسر وجودم جریان پیدا می‌کند. یادم می‌آید که میخ و چکش، اسباب‌بازی بسیار رضایت‌بخشی بود.

وقتی همه میخ‌ها روی تخته زده می‌شوند، احساس یکی شدن برانگیخته می‌شود. همه چیز به هم می‌پیوندد، و معنی پیدا می‌کند. بعد آدم تخته را برمی‌گرداند و از نو میخ‌ها را می‌کوبد. دستگاه فعالیت نامحدود و بی‌پایانی است که به کاربرش حس انسجام می‌بخشد.

توقع دیگری ندارم، نه از مردم و نه از اشیاء.

اگر برای مدتی طولانی به چکش زدن ادامه بدهم، شاید بتوانم به مفهومی دست یابم؛ مفهومی که به یک میزان شخصی و جهانی باشد. به هر حال چیزی ندارم که از دست بدهم. چکش و میخ را خریده‌ام و دارم با دو چرخه به سمت خانه برمی‌گردم. امروز چکش کاری را آغاز می‌کنم. دارم می‌روم دست به کار شوم.



## خلاء

در این چندروز اخیر بجز چکش کاری تقریبا کار دیگری انجام نداده‌ام. صبح، ظهر و شب چکش کاری می‌کنم. فعالیت فوق‌العاده یکنواختی است که وجودم را لبریز از مسرت و شادمانی می‌کند. دیگر فکر و خیالی به سراغم نمی‌آید. واقعا قدردان کارخانه بریو هستم.

سرانجام دارم به جایی می‌رسم. انرژی مضاعفی می‌گیرم و حس می‌کنم قوی‌تر شده‌ام. این شهامت را به دست آورده‌ام که ادامه آن کتاب درباره زمان را بخوانم. الان دارم درباره نور مطالعه می‌کنم. این که خیلی پرسرعت است و تقریبا چیزی در حدود ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کند. در خلاء. در جو قدری آهسته‌تر است. و واحد اندازه‌گیری متر در قالب فاصله‌ای که نور در فضای ۲۹۹۷۹۲۴۵۸ م ثانیه طی می‌کند، تعریف شده است. در خلاء.

برای کیم فکس می‌زنم و از او درباره خلاء می‌پرسم. آیا در این مورد سررشته‌ای دارد؟ و آیا می‌تواند برایم توضیح بدهد که چیست؟

برایم فکس می‌فرستد و می‌گوید خلاء چیز خاصی نیست. فضایی تهی است؛ عاری از هوا و هرچیز دیگری. خلاء همین است.

امیدوار بودم چیزی بیش از این باشد ولی تصور می‌کنم همین کافی است. اگر تا به حال چیزی نبوده است، دلیلی ندارد آن را به شکل پیچیده‌تری مطرح کنیم.

جنبه مثبت فکس این است که کیم می‌داند خلاء چگونه به وجود می‌آید. خودش چندمرتب آن را ایجاد کرده است؛ می‌گوید در روزهای بارانی.



باید شیشه مربایی را بردارم و آن را تا نیمه آب کنم و بدون در داخل میکروفر بردارم بگذارم. شیشه را همان جا بگذارم تا آبش جوش بیاید. بعد باید آن را بیرون بیاورم و در شیشه را بگذارم. آن موقع است که چیزی با فشار، درون شیشه تعرق می کند و متوجه می شوم در دستم خلاء ایجاد شده است. ساده است.

در یخچال را باز می کنم و شیشه مربای میوه قره قاطی را پیدا می کنم که کم تر از یک ماه به تاریخ انقضایش مانده است. شیشه را خالی می کنم و ظرف را با مایع ظرفشویی و آب گرم تمیز می شویم. بعد آن را تا نیمه آب می کنم و داخل میکروفر می گذارم؛ با بالاترین درجه و بعد رهایش می کنم. الان دارد جوش می آید.

شیشه را برمی دارم و چند لحظه صبر می کنم تا بخارش فروکش کند. بعد در شیشه را می گذارم. من خلاء به وجود آورده ام.

کمی ناامید کننده است. واقعا چیزی وجود ندارد که آدم بخواهد نگاهش کند. ولی می دانم در شیشه هرچیز دیگری بجز آب خلاء است. عجیب است که در حد خودش فکر رضایت بخشی است. مانده ام که از آن، چه استفاده ای کنم. تمام مدت نور از میان شیشه عبور می کند.

جایی خواندم که نور از ذره تشکیل شده است. فوتون. و حالا آن ها دارند از میان شیشه عبور می کنند. و سریع تر از فوتون های بیرون شیشه.

برای این که به هیجان روند کار اضافه کنم، شیشه را به سرویس بهداشتی می برم و برق را خاموش می کنم. بعد لامپ دو چرخه ام را روشن می کنم و آن را روی شیشه می گیرم.

سکوت.

هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان بدهد در سرویس بهداشتی برادرم چیزی با سرعت ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کند. موقعیتی است کاملاً بدون شور و هیجان، با این حال همچنان توجهم به وضعیت مهمی جلب شده است.

سرویس بهداشتی برادرم از ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر کوچک‌تر است. خیلی کوچک‌تر است. نمی‌توانم بفهمم چه بر سر فوتون‌ها می‌آید. نمی‌دانم آن‌ها مقابل دیوار توقف می‌کنند یا این‌که به عقب پرتاب می‌شوند و برمی‌گردند. فقط می‌دانم آن‌ها ناپدید نمی‌شوند. پل نوشته که هیچ چیز ناپدید نمی‌شود.

تا مدتی همان‌جا در سرویس بهداشتی می‌مانیم. خلاء، فوتون‌ها و من. خیلی مهیج و جالب است.

پس از مدتی لامپ دوچرخه را خاموش می‌کنم و از سرویس بهداشتی بیرون می‌آیم. شیشه مربا را لب پنجره می‌گذارم. می‌تواند همان‌جا بماند و بگذارد فوتون‌های خوش‌شانسی که به آن می‌خورند، غافلگیر شوند. حس خوبی دارم. شبیه حسی که وقتی به پرنده‌های کوچک غذا می‌دهم، یا به کسی که از من کم‌تر دارد، پولی می‌دهم، در من ایجاد می‌شود. بعد دوباره سراغ میخ و چکش می‌روم و تا موقع برنامه اخبار شامگاهی چکش‌کاری می‌کنم.



## پرنده

ماجرای دیگری را برایتان تعریف می‌کنم. این یکی درباره یک دنیای خوب است. و قبل از به دنیا آمدن من اتفاق افتاد.

پدر و مادر و برادرم برای تعطیلات در دانمارک بودند. آن‌ها کنار دریا کلبه‌ای اجاره کرده بودند. نمی‌دانم تابستان آن سال برادرم چند ساله بود، ولی فکر می‌کنم خیلی کوچک بود. شاید هفت ساله. او فقط آن دور و اطراف می‌دوید، در دریا شنا می‌کرد و تکه چوب و چیزهای دیگر در آب می‌انداخت. حتما باید به او خوش گذشته باشد.

یک روز پرنده‌ای پیدا می‌کند که زخمی شده است. فکر کنم یک مرغ نوروزی کوچک همان‌جا افتاده بود. نمی‌توانست پرواز کند. برادرم از بیماری و مرگ هیچ نمی‌دانست. فقط دلش برای پرنده می‌سوخت و از این‌که پرنده تک و تنها و مریض، آن‌جا افتاده بود، غصه می‌خورد. می‌خواست دوباره حالش خوب بشود، پرواز کند، پیش خانواده‌اش برود، خوشحال باشد و کارهایی که به‌طور معمول مرغ‌های نوروزی کوچک انجام می‌دهند، انجام دهد.

برادرم از پرنده مراقبت کرد. با احتیاط آن را به کلبه برد و در جعبه‌ای گذاشت که کف آن با پنبه پوشیده شده بود. به پرنده آب و غذا داد و با او حرف زد.

صبح‌ها برادرم همین‌که از خواب بیدار می‌شد، تمام فکر و ذهنش پرنده بود، و همین‌طور شب قبل از خواب؛ پرنده تنها دل‌مشغولی‌اش بود.

صبح‌ها دوان دوان از کلبه بیرون می‌رفت تا ببیند پرنده در چه حالی است، و شب‌ها به او شب‌به‌خیر می‌گفت و با ملایمت بالش را نوازش می‌کرد.

برادرم کم کم به پرنده علاقه مند شد و بهبودی پرنده برایش خیلی مهم شد. پدر و مادرم هم امیدوار بودند که حالش خوب شود. آن‌ها می‌فهمیدند که برادرم چقدر به آن پرنده دل بسته شده است و می‌ترسیدند پرنده بمیرد و برادرم غمگین شود.

برادرم خیال می‌کرد پرنده روز به روز بهتر می‌شود. و تصور می‌کرد خودش این را می‌فهمد. مدام در این فکر بود که دیگر هر لحظه پرنده خوب می‌شود و پروازکنان به سوی آزادی باز می‌گردد. ولی این طور نشد.

یک روز صبح، وقتی برادرم هنوز خواب بود، پدرم دید پرنده مرده است. آن را در فاصله‌ای از کلبه دفن کرد. وقتی برادرم بیدار شد، بابا گفت پرنده خوب شده و پرواز کرده و رفته است. گفت برادرم چنان خوب از آن مراقبت کرده و به قدری مهربان بوده که دوباره حالش خوب شده است.

نه بابا و نه مامان هیچ کدام دلش را نداشتند که بگویند پرنده مرده است. شاید فکر کردند طولی نمی‌کشد که برادرم خودش چیزهای دردناکی را تجربه می‌کند. آن‌ها می‌خواستند تا جایی که می‌توانند، از او مراقبت کنند. برادرم برای نجات پرنده هرکاری که از دستش برمی‌آمد، انجام داده بود. و حالا به او گفته بودند که پرنده پرواز کرده و رفته است. او از این فکر که پرنده یک جایی آن بیرون پرواز می‌کند، احساس خوبی دارد، در سلامت کامل است و همه این‌ها به خاطر کمک اوست، خوشحال بود. تنها چیزی که تا حدودی درباره‌اش حس بدی داشت، خدا حافظی نکردنش با پرنده بود.



حتما احساس کرده بود که دنیا جای خوبی است، می شود کاری انجام داد، و اوضاع گاهی بدتر نمی شود؛ بلکه بهتر می شود. برادرم هنوز هم خیال می کند آن مرغ نوروزی بهبود یافت. هیچ کس به او نگفته واقعا چه پیش آمد.

## دختر

صبح زود است و دارند زنگ در را می‌زنند. میخ و چکش را کنار می‌گذارم تا در را باز کنم. بوور پشت در است، همراه مردی که حدس می‌زنم پدرش باشد. تعجب می‌کنم، ولی تعارفشان می‌کنم بیایند تو. بابای بوور خودش را معرفی می‌کند. با هم دست می‌دهیم. متوجه می‌شوم بوور گریه کرده است. بابایش کمی معذب و ناراحت است. می‌پرسد دارم دکوراسیون آپارتمان را تغییر می‌دهم.

می‌گویم نه و می‌پرسم چه چیزی باعث شده چنین فکری کند.

می‌گوید صدای ضربه و کوبش به گوشش خورده است.

برایش می‌گویم قضیه از چه قرار است؛ گه‌گاهی که وقت آزادی دارم، کمی چکش کاری می‌کنم. خودم؛ به‌تنهایی. البته یک‌جورهایی. و میخ و چکش را نشانشان می‌دهم. بابای بوور سر تکان می‌دهد. نمی‌داند چطور این را باور کند.

قضیه این است که خانواده آن‌ها برای سر زدن به مادر بزرگ بیمار بوور با اتومبیل راهی هامار<sup>۴۵</sup> هستند، ولی بوور حاضر نیست با آن‌ها برود. به‌خیالش خیلی غم‌انگیز است. با این حساب آن‌ها نمی‌دانند چه کار کنند. بوور خیلی بدقلقی کرده است و مدتی همین‌طور گریه کرده است. این باعث شد بابایش یاد من بیفتد. بوور خیلی درباره من حرف

زده است و همین طور درباره دوچرخه ام.

خودش می داند که درخواست زیادی است ولی اگر وقت دارم، کمک خیلی بزرگی است. وضعیت خاص و بحرانی است. اگر آن ها نروند، مادر بزرگ خیلی دلش می سوزد. از بوور می پرسم دلش می خواهد پیش من بماند.

آب دهانش را قورت می دهد و سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد.

می گویم هیچ موردی ندارد و به هر حال امروز هیچ برنامه خاصی نداشتم.

بابای بوور خیلی تشکر می کند. آن ها امشب آن جا می مانند، ولی فردا برمی گردند.

کلیدهای آپارتمان بوور را به من می دهند، و بابایش برایم توضیح می دهد که بوور چه ساعتی باید بخوابد و چه زمان غذایش را بخورد.

بابای او باز هم تشکر می کند.

می گویم کاری نیست، و بعد می پرسم دیدن یک خرس قطبی چه حالی داشت. می گوید حیرت انگیز بود؛ حیوانی بسیار استثنایی است و فوق العاده بزرگ.

پس از آن مامان و بابا و خواهر کوچولوی بوور راهی هامار می شوند. به محوطه می رویم تا برایشان دست تکان بدهیم و حالا بوور مانده و من. بهتر است فکری کنیم و کاری



انجام بدهیم و ترجیحا تفریحی باشد که سرگرممان کند.

وقتی صبحانه می خورم، بوور سر میز تحریر برادرم می نشیند و نقاشی می کشد. مشغول کشیدن اتومیل مسابقه است. می گویم می تواند میخ و چکش را هم بردارد، ولی بوور ترجیح می دهد نقاشی بکشد. وقت زیادی را صرف کشیدن اتومیل مسابقه می کند. آخر سر آن را رنگ آمیزی می کند.

وقتی نقاشی تمام می شود، از طرف برادرم فکسی می رسد. از نظر بوور که شگفت انگیز است و مثل یک معما. نمی فهمد چطور چنین چیزی امکان پذیر است. این که یک برگه کاغذ یک راست وارد اتاق شود. و می خواهد بداند از کجا می آید. برایش می گویم فکر می کنم از آفریقا می آید.

بوور می پرسد می تواند ورقه را بردارد.

می گویم الان می خواهم آن را بخوانم، ولی بعد می تواند آن را بردارد.

حالا دارم فکسی که از طرف برادرم آمده را می خوانم. سوء تفاهمی را برطرف می کند. معلوم می شود در آفریقا نیست، بلکه در آمریکاست. حتما این دو قاره را با هم اشتباه گرفته ام. اول و آخر هر دویشان الف دارد. و هر دویشان خیلی دور هستند. توی ذوقم می خورد.



آفریقا به مراتب از آمریکا خارق العاده تر است و داشتن برادری در آفریقا هیجان انگیز است. کمی شبیه داشتن پول در بانک است. هربار می روی از حسابت برداشت کنی، دقیقا نمی دانی پولت چقدر شده است. داشتن برادری در آمریکا هیچ جذابیتی ندارد. بالاخره هر کس بستگانی در آمریکا دارد.

می فهمم برادرم آن جا چیزی فروخته است. پول خوبی درآورده و حالا از من می خواهد لطفی به او کنم. قضیه این است که در حال حاضر دلار در مقایسه با کرون نروژ خیلی باارزش است. خیلی باارزش. برادرم می خواهد اتومبیلی برایش بخرم. به محض بازگشت یک اتومبیل لازم دارد و خوب می شود از قبل تمام کارهای اداری و تشریفاتی مربوطه مانند خرید و ثبت آن انجام شده باشد. از من خواسته برایش یک اتومبیل بخرم.

باید درجا و بدون معطلی شماره حسابم را برایش فکس کنم، تا پول کافی برای خرید اتومبیل حواله کند. شماره حسابم را پشت برگه نقاشی اتومبیل مسابقه بوور می نویسم. همین طور سریع چند سؤال درباره اتومبیل یادداشت می کنم. چه نوع اتومبیلی می خواهد؟ چه رنگی؟ می خواهد کیسه هوا داشته باشد؟ آن وقت برگه را به آمریکا فکس می کنم.

چند دقیقه بعد نقاشی اتومبیل مسابقه از آن سر دستگاه فکس بیرون می آید؛ به صورت سفید و سیاه. بوور از خود بی خود شده است. حالا او در دستش دو نقاشی اتومبیل مسابقه دارد. یکی اصل و دیگری نسخه کپی فکس.

برادرم روی نقاشی نوشته این چیه؟ و شماره حساب چی شد؟

برگه نقاشی اتومبیل مسابقه را برمی گردانم و دوباره شماره حساب و سؤال ها را فکس می کنم.

برادرم جواب می دهد در مورد شرکت سازنده اتومبیل به سلیقه و انتخاب من اعتماد دارد. ولی باید اتومبیل باحالی باشد. یک اتومبیل گران قیمت. باید ظاهر شیک و مرتبی داشته باشد و رنگش سبز یا قرمز باشد. شاید چیزی شبیه زیتونی. و با کیسه هوا.

بوور فکر می کند خیلی عالی است که می خواهم اتومبیل بخرم. و از نظر او من باید یک اتومبیل مسابقه بخرم. برادرم کار سنگینی به من محول کرده است. خرسندم. تا به حال اتومبیل نخریده ام.

بوور می خواهد ما نقاشی اتومبیل مسابقه را برای مادر بزرگش فکس کنیم. به او می گویم فقط بعضی از مادر بزرگ ها دستگاه فکس دارند، ولی اگر او آدرسشان را داشته باشد، آن را برایش پست می کنیم. بوور به این نتیجه می رسد که اگر نمی توانیم آن را فکس کنیم، بی خیالش شویم.

با هم بیرون می رویم تا نگاهی به اتومبیل های توی خیابان بیندازیم. از پشت شیشه اتومبیل ها، به سرعت سنج ها نگاهی می کنیم. از نظر بوور، فقط همین مهم است. چشمش به یک اتومبیل بی ام و می افتد که کیلومتر شمارش به عدد ۲۸۰ می رسد. فکر می کند باید همان را بخرم.



به فروشگاه نمایندگی اتومبیل‌های ولوو می‌رویم و برای امتحان سوار چند ولوو می‌شویم. فروشنده خیال می‌کند بوور پسرم است. با من مثل یک مشتری بالقوه برخورد می‌کند، ما را در فروشگاه می‌گرداند و مسائل فنی را توضیح می‌دهد. می‌گوید شرکت ولوو به ایمنی خیلی اهمیت داده است. بوور سرعت‌سنج را کنترل می‌کند. از دویست بالاتر نمی‌رود. سرش را به علامت نه تکان می‌دهد.

به او می‌گوییم: «بوور! دویست کیلومتر در ساعت خیلی بیش‌تر از آنی است که تو فکر می‌کنی.»

الان داریم به‌طور آزمایشی سوار اتومبیل ولوویی روی سکوی هجده می‌شویم. بوور به آن دست می‌زند. روی صندلی کودک نشسته که فروشنده به ما امانت داده است. می‌پرسد: «الان سرعت‌مان دویست‌تاست؟»

می‌گوییم: «تقریبا.»

اتومبیل قشنگی است. و سبز. وقتی برسم خانه به برادرم فکس می‌دهم و می‌گویم سواری مطمئنی دارد؛ معنی‌اش هرچه که هست.

از مسیر اتوبان خارج می‌شوم و از جاده‌ای در بیرون شهر به سمت شهر برمی‌گردم. استفاده کم از فرمان حس خوبی دارد. جلوی فروشگاه‌های توقف می‌کنیم تا بستنی بخریم. وقتی بستنی می‌خوریم، تابلوهای نصب شده دم‌ورودی را می‌خوانم، تبلیغاتی درباره کلاس‌های سوارکاری و... ولی یک یادداشت دیگر هم هست. یادداشتی خوب. یک

چیزی برای بوور. آن را برایش می خوانم:

سلام، اسم من جسیکا است. گفتم شاید یکی دلش بخواهد بعضی از این وسایل را بخرد، چون من در اتاقم چیزهایی دارم که از آن ها استفاده نمی کنم.  
منظورم این چیزها است:

- شامپوی حنا، بطری به طول حدود ده سانتی متر، قیمت: ده کرون.

- لوسیون بدن، لیمویی، بطری به طول هشت سانتی متر. قیمت: پنج کرون.

- یک جفت ترول با موهای سفید بلند و حلقه کلید، روی شکم یکیشان ستاره هست، هردویشان با هم پنج کرون.

- کیف مجموعه تمبر با بسته بندی و گل؛ ده کرون برای هردویشان.

- گوشواره سوزنی مرواریدی سفید، استفاده نشده؛ ده کرون.

- گل سینه، استفاده نشده؛ پنج کرون

- عکس های کماندوهای پاور در یک جعبه به طول حدودا ده سانتی متر، پر عکس، بیست کرون.



- قلك نقش دار، پنج كرون.

- مجسمه‌های حیوانات؛ سه شیر، یک قورباغه، یک لاک پشت، هم‌ه‌اش با هم ده كرون.

- فنر حلقه‌ای خوش‌رنگ، نرم و تاشو. می‌تواند از پله‌ها بالا برود؛ ده كرون.

- یک فیل چینی که جای خلال دندان است؛ ده كرون.

اگر خواستید، با شماره تلفن... تماس بگیرید و از جسیکا سؤال کنید.

بوور می‌خواهد تماس بگیرد. او به وسایل دخترانه علاقه ندارد، ولی می‌خواهد درباره عکس‌های کماندوها و شاید بعضی چیزهای دیگر بداند. خودش هم چندان مطمئن

نیست و باید اول آن وسایل را ببیند.

به باجه تلفن می‌رویم تا تماس بگیریم. بوور خودش حرف می‌زند. می‌شنوم که می‌پرسد جسیکا خانه است. وقتی کسی از پشت خط می‌خواهد بداند چه کسی صحبت

می‌کند؛ بوور خودش را معرفی می‌کند.

بوور و جسیکا مدتی با هم حرف می‌زنند. بوور چندمرتبه بله می‌گوید و چندبار هم اسم کماندوها را می‌آورد. بعد آدرس را می‌گیرد و قطع می‌کند.

گوشواره‌های سوزنی و گل سینه فروخته شده‌اند، ولی چیزهای دیگر نه.

بوور پرتب و تاب است.

جسیکا دم در خانه به استقبالمان می‌آید. بیش از دوازده سال دارد و موهایش را دم اسبی بسته است. پدر و مادرش هم خانه هستند. با خواهر بزرگی که کمی شبیه همان خواننده‌ای است که کلیپ آهنگش را در ویدئوی برادرم تماشا کردم. به نظر می‌آید همسن من باشد.

همه با هم سلام می‌کنیم و دست می‌دهیم.

پدر جسیکا از دیدن اتومبیل ولوو حسابی جا می‌خورد و تشخیص می‌دهد که آخرین مدل است.

بوور و جسیکا، به اتاق جسیکا می‌روند.

به من قهوه و شیرینی خانگی تعارف می‌کنند.

پدر و مادر جسیکا از این که او چنین یادداشتی را دم در مغازه چسبانده، کمی خجالت می‌کشند. آن‌ها نگرانند که مردم فکر کنند پول کم آورده‌اند یا این که اصلاً جسیکا پول توجیبی نمی‌گیرد. توضیح می‌دهند که این طوری نیست و می‌گویند به هیچ وجه وضعیتشان از بقیه مردم بدتر نیست.

وقتی مادر جسیکا می‌خواهد برایم قهوه بریزد، مجبور می‌شوم بگویم قهوه نمی‌نوشم. می‌پرسد به‌جایش چه نوشیدنی‌ای میل دارم، و من می‌گویم آب یا سودا عالی است. یا شربت. به آشپزخانه می‌رود.

پدر جسیکا تعجب می‌کند که کسی قهوه نمی‌نوشد. البته او راست می‌گوید. هر بار که کسی می‌فهمد من قهوه نمی‌نوشم، همین وضع پیش می‌آید. توضیح می‌دهم که شاید یک قهوه بنوشم، ولی تا به حال به آن فکر نکرده‌ام. در واقع تا به حال هرگز قهوه ننوشیده‌ام. پیش آمده قهوه در دهانم باشد، ولی آن را قورت نداده‌ام. مادر جسیکا با لیوانی آب پرتقال برمی‌گردد.

پدر جسیکا درباره اتومبیل‌ها صحبت می‌کند. می‌گوید یک ولوو دارد. و می‌گوید خاصیت ولوو این است که اگر زمانی ولوو داشته باشی دیگر محال است اتومبیل‌های دیگر را حتی امتحان کنی. یک بار نزدیک بوده یک اتومبیل ژاپنی بخرد، ولی بعد منصرف شده است. آن اتومبیل ویژگی خاصی نداشت اما ولوو یک چیز دیگر است. خوب برای اتومبیل ایمنی مهم است، مثل یک دوست خوب می‌ماند. هیچ‌وقت هم این ویژگی را از دست نمی‌دهد. بعد فنجان قهوه‌اش را کنار می‌گذارد تا با حرکت دستش نشان بدهد که پرسرعت است؛ همیشه. مایه دلخوشی است.

وقتی حرف می‌زند، به خواهر بزرگ‌تر جسیکا، لیزا، نگاه می‌کنم. با مهربانی بی‌شائبه‌ای به پدرش نگاه می‌کند. زیباست.



به پدرش می‌گویم که با او موافقم. ولو خوب است. بعد از لیز می‌پرسم برای امرار معاش چه کار می‌کند.

می‌گویم می‌خواهد عکاس شود. برای چند مجله زنان عکس می‌گیرد. ولی ترجیح می‌دهد برای خودش عکاسی کند.

به او می‌گویم که خودم هم گهگاه عکاسی می‌کنم. من یک دوربین دارم، این را به او می‌گویم؛ مارک نیکون<sup>۴۶</sup>. پدرش می‌گوید نیکون بهترین مارک است.

لیز می‌گوید نیکون خوب است.

بوور و جسیکا از اتاق جسیکا بیرون می‌آیند. بوور جعبه عکس رنجرهای کماندو پاور را گرفته، با یک بطری شامپو و قلکی اردکی شکل. نیشش کاملاً باز است و از من ۳۵ کرون

پول می‌خواهد.

وقتی می‌خواهیم راه بیفتیم، مادر جسیکا می‌پرسد دوست داریم برای شام بمانیم. خیلی طول نمی‌کشد. حس می‌کنم کمی زیاده‌روی است و تازه باید اتومبیل را هم برگردانم.

مودبانه دعوتشان را رد می‌کنم و می‌گویم متأسفانه قراری داریم. به خاطر مهمان‌نوازی‌شان، و فروش اجناس، از آن‌ها تشکر می‌کنیم و جسیکا و خانواده‌اش برایمان دست تکان

می‌دهند.

در حالی که اتومبیل را توی دنده دو می‌گذارم، برای آخرین بار نگاهی به لیز می‌اندازم. از توی آینه عقب. مدت‌هاست به هیچ دختری نگاه نکرده‌ام. از آن تیپ‌هایی است که



دلم می‌خواهد بیش‌تر ببینمش؛ شاید حتی هر روز. حالا دارم به او فکر می‌کنم. الان باید کنارم نشسته باشد، روی صندلی کنار راننده، با یک بلوز قرمز و ما باید با ماشین به این طرف و آن طرف برویم و بگردیم. با همدیگر. فکر می‌کنم اگر با کسی دوست بشوم، همه چیز خیلی بهتر می‌شود. فکر بی‌نهایت نسنجیده‌ای است. با این حال من همچنان امیدوارم درست باشد. به هر صورت به این قضیه فکر می‌کنم.

بوور روز خوبی داشته است. به او سکه‌ای دادم و او هم آن را در قلکش انداخت. وقتی از او می‌پرسم می‌خواهد با یک بطری شامپوی حنا چه کار کند، می‌گوید می‌خواهد آن را به مامانش بدهد. می‌فهمم منتظر است هر چه زودتر این کار را انجام بدهد.

## بیرون از خانه

بوور خوابیده است. خیلی خسته بود. حتی زمانی که خیلی از وقت خوابش گذشته بود، همچنان با ماشین برقی مسابقه‌اش بازی می‌کردیم. گذاشتم او ببرد و بعد با هم کلمه‌بازی کردیم؛ از آن‌هایی که باید اولین کلمه‌ای که به فکر می‌رسد را بگویی. خیلی سریع. امیدوار بودم که مثلاً من بگویم خورشید، و بعد بوور بگوید خواب، ولی خیلی زود وضع بازی به هم ریخت، چون او مدام می‌گفت جیش. هرچی می‌گفتم، او فقط می‌گفت جیش و بعد هم کلی می‌خندید. ولی الان خوابیده است.

به آپارتمان برادرم سری زدم و به آمریکا فکسی فرستادم. نوشتم «ولو، پرسرعت، عمری. با روزهایی خوب و خوش.»

یک پولیور پشمی هم برداشتم. الان در بالکن خانه بوور نشسته‌ام و می‌نوشم. پدر و مادرش در یکی از کابینت‌ها کلی نوشیدنی دارند. قصد داشتم وقتی دل و جرئت به دست آوردم، ادامه آن کتاب ترسناک درباره زمان را بخوانم و حالا مشغول مطالعه‌اش هستم. پل درباره انیشتین مطالبی نوشته است. متوجه می‌شوم که انیشتین رفیق من است.

ظاهراً در تئوریش گفته که گذشته، حال و آینده در کنار هم وجود دارند. یکی از نتایج نظریه نسبیت است. طبیعی است که دستگیرم نمی‌شود چطور چنین چیزی ممکن است، ولی این مهم نیست. اصلاً برایم اهمیتی ندارد که چطور امکان‌پذیر است. نکته این جاست که پس از خواندن این مطلب احساس راحتی بیش‌تری می‌کنم. دوباره لیوانم را پر می‌کنم.



وقتی می‌خوانم که کارشناسان (حالا هرکس که هستند)، درباره ماهیت زمان با هم اختلاف نظر دارند، بی‌نهایت هیجان‌زده می‌شوم. برخی از آن‌ها می‌گویند که یک‌بار برای همیشه، نوعی زمان جهان‌شمول تعریف شود که بتواند نقش متغیر را ایفا کند، در حالی که به نظر دیگران باید زمان را به صورت مفهومی تهی و خالی تعریف کرد؛ به عنوان چیزی که وجود ندارد. باز هم می‌توانیم ساعت مچی داشته باشیم و همچنان می‌توانیم تغییر لحظه، ساعت و سال را اندازه‌گیری کنیم، ولی این ایده که زمان چیزی است که همین طوری وجود دارد، بی‌فایده است. با گروه دوم کاملاً موافقم و تا جایی که در توانم باشد، به تدریج برای شناخت دیدگاهشان تبلیغ می‌کنم.

تمام این مسائل رفته رفته بیشتر توجهم را جلب می‌کند. وجودم دارد تا حدودی از خودش فاصله می‌گیرد. بینش. بینش از آن چیزهایی است که آدم باید بتواند بخرد و در رگ تزریق کند.

پل از افکار بزرگ هراسی ندارد. این‌جا درباره ابدیت هم نوشته است. می‌گوید آنچه مهم است آدم درباره ابدیت بداند این است که صرفاً یک عدد خیلی خیلی بزرگ نیست. ابدیت امری است که با چیزی بی‌نهایت بزرگ و وسیع کاملاً فرق دارد. چنانچه عالم هستی به اختیار خودش زمان نامحدودی داشته باشد، معنی‌اش این نیست که هر اتفاقی می‌تواند بیفتد، معنی‌اش این است که هر اتفاقی خواهد افتاد. هر چقدر هم که نامحتمل باشد و هر چقدر زمان ببرد، به هر حال دیر یا زود اتفاق می‌افتد. معنی‌اش این است که اگر قرار بود تا ابد زنده بمانم؛ هرکاری انجام می‌دادم و هرچیزی را تجربه می‌کردم. چنین چیزی در صورتی جالب بود که مغز من می‌توانست در حد بی‌شماری فکر کند.

صادقانه بگویم، نمی‌دانم مغزم کشش دارد یا نه.

کتاب را کنار می‌گذارم تا ببینم به چه چیزی می‌توانم فکر کنم. یک مسئله تازه. هر چیزی. چشم‌هایم را می‌بندم و چند جرعه‌ای می‌نوشم. اولش به موضوع خاصی فکر نمی‌کنم، ولی بعد یاد لیز می‌افتم. فکر جدیدی است. همین کافی است. ولی باز هم هست. تصویرهایی می‌بینم. یک ماشین کمباین، ساحل و یک ماهی. نمی‌دانم می‌شود اسمشان را گذاشت فکریا نه. ولی لاقلاً همه‌اش تازه است. شک دارم آن قدر خیال‌پرداز باشم که تا ابد زندگی کنم.

پل دارد جسورتر می‌شود. می‌گوید در عالم همه چیز نقطه آغاز مشخصی داشته، و پایانی هم خواهد داشت. پل می‌گوید، یک‌روز، همه چیزهایی که می‌شناسیم، ناپدید می‌شود. این حرفی است که او می‌زند.

در پی انفجار بزرگ<sup>۴۷</sup>، جهان هستی در تمامی جنبه‌ها و ابعاد رو به گسترش است. نیرویی که آن را به سوی بیرون می‌راند، فوق‌العاده بزرگ است، ولی مسائلی هست که نشان می‌دهد یک‌روز جرم عالم هستی نیروی گرانشی خواهد داشت که مجموعاً از آن نیرو قوی‌تر خواهد بود. آن موقع است که جنب‌وجوش متوقف می‌شود، و ستارگان و نظام جهان و هرچه در آن هست، همگی دوباره منقبض و جمع خواهد شد. همه چیز برعکس می‌شود و در نهایت همه چیز خیلی راحت سقوط می‌کند. پل اسمش را گذاشته «درهم شکستگی مهیب».



پس از آن هیچ اتفاقی نمی‌افتد، حتی یک ذره. همان‌طور که قبل از «انفجار بزرگ» هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط به این دلیل که هیچ «قبلی» وجود نداشت که در آن زمان بتواند اتفاقی بیفتد. شاید جهان هستی تا یک صد بیلیون سال بعد منقبض شود، گرچه امکان دارد تا میلیون‌ها سال دیگر هم به حیاتش ادامه بدهد. و پس از آن ما سال‌ها فرصت داریم کوله‌بار وسایلمان را جمع‌وجور کنیم و آماده آخر کار شویم.

عاشق این عددها هستم. پل خوره محض اعداد است. جایی در کتابش، با عددی سروکار دارد که ادعا می‌کند میلیون‌ها صفر جلویش می‌آید. باید به فاصله‌ای؛ که به سال نوری، به پدیده‌ای افلاکی یا سیستم چیزی که در جایی به کل غیر از منظومه شمسی ماست، مربوط شود.

همچنین به پیش‌بینی‌ای اشاره کرده که معتقد است مجموع کهکشان‌های عالم هستی چیزی در حدود ده بیلیارد است و هر کدامشان حدود صد بیلیارد ستاره به اندازه خورشید دارد. این اعداد به حدی غریب هستند که متوجه می‌شوم به طرزی خاص خوش خلق شده‌ام. فکر می‌کنم پل هم تا حدودی همین احساس را دارد. برای ایجاد تغییر، کار خاصی از دستم بر نمی‌آید. حس‌رهایی بخشی است.

مسئولیت‌م به طرز قابل توجهی دارد کم می‌شود. همین الان هم این را حس می‌کنم. حس مسئولیت دارد از بین می‌رود. به شکل قابل توجهی تقریباً هیچ چیز نیستم. اگر بخواهم با سخت‌گیری صحبت کنم، قاعدتاً باید فکر ترسناکی باشد، ولی چنین حسی ندارم.

این نکته که از قرار معلوم هستی پایانی دارد، همه چیز را دلگیر می کند. هر ایده ای که در خصوص زندگی جاودانه داشتم، یک جورهایی در گلویم می ماند. ولی انگار عذابم نمی دهد. الان که نه. برعکس. مدت ها بود تا این حد زنده و بانشاط نبودم. یک دفعه انگار وجود خطی مرگبار حس خوبی ایجاد می کند. در واقع همیشه در تنگنای زمانی خیلی خوب کار کرده ام.

خوشحال می شوم اگر مجاز باشیم برای چندین هزار یا میلیون سال دیگر هم این جا باشیم. بعدش عالم هستی می تواند منفجر شود و هرچقدر دلش خواست، سقوط کند. مسئله جنجال برانگیز این است که من نخواسته ام این جا باشم. ولی این جا هستم. بقیه هم همین طور. ما همگی این جا هستیم. هرچند چنین درخواستی نکردیم. تقصیر ما که نیست.

خیلی شاعرانه نشسته ام و به اعماق شب چشم دوخته ام که یک دفعه بوور در حالی که پاهایش را لخ لخ روی زمین می کشد، می آید تو. خواب ترسناکی دیده و به همین دلیل از خواب بیدار شده است. خودش را بالا می کشد و روی پایم می نشیند و من او را لای پولیوور پشمی ام می پوشانم. آرام نوازشش می کنم و می گویم نترسد، فقط یک خواب بوده است. و فردا روز تازه ای است. بوور چشم هایش را می مالد و می پرسد می توانم آواز بخوانم. البته که می توانم. می توانم فولاً فولاً بلاکن<sup>۴۸</sup> را بخوانم. یکی از دلنشین ترین آوازهایی است که می شناسم. وقتی پسر بچه از پدرش می شنود که قرار است بلاکن استراحت کند و او با لبخند وارد اسطبل می شود، همان موقع همه چیز روبراه می شود. آدم



درباره‌اش خواب می‌بیند؛ درباره بلاکن. فقط بخور و راحت باش. شاید هم بد نباشد یک دوری در محوطه بزنی، با پسر کوچولویی روی دوشت.

بوور را بغل می‌کنم و روی تخت سر جایش می‌خوابانم و کنارش دراز می‌کشم تا خوابش ببرد. بعد دوباره می‌روم در بالکن می‌نشینم. با یک لیوان آب. از آن جا شهر را تماشا می‌کنم. مردم خوابند.

دهانم را پر از آب می‌کنم و کم‌کم آن را فرو می‌دهم پایین. آب خوب است. اگر قرار بود میان خیلی چیزها یکی را انتخاب کنم، حتماً آب را انتخاب می‌کردم.

مدتها بود چنین حس و حال خوبی نداشتم. اولش توپ، بعد هم میخ و چکش، و حالا هم که این همه عدد درشت. احساس خوب رهایی از مسئولیت. شاید در مسیر ترقی هستم. شاید اوضاعم خوب شود. و وقتی آفتاب سپیده می‌زند، همان جا می‌نشینم و به این فکر می‌کنم که واقعا آدم خوبی هستم و بی‌خیال فضا و زمان و باقی قضایا.

## عشق جنون‌آمیز

جلوی تلویزیون نشسته‌ام و منتظرم قدری خستگی‌ام برطرف شود تا دوباره مشغول چکش کاری شوم. سعی کردم تکه‌ای پارچه دور چکش بپیچم، ولی باز هم صدایش خیلی بلند است. شرکت بریو باید در نظر داشته باشد که میخ‌ها را به جای پلاستیک با چوب بسازد.

خیلی دلم می‌خواست همین الان چکش کاری می‌کردم. و می‌توانستم فکرهای شب گذشته‌ام را به روشی سنجیده جمع‌وجور کنم. ولی حالا باید صبر کنم. الان همه چیز به هم ریخته و نابسامان است. تمام این مطالب و حرف‌ها درباره فضا. به گمانم در این فکر بودم که بی‌خیال کل این قضیه. حالا چنین حس و حالی ندارم. بلندپروازی احمقانه‌ای است.

پدر و مادر بوور بی‌نهایت قدردان بودند و همین‌طور تشکر می‌کردند. آن‌ها می‌خواستند به من دستمزد بدهند، ولی من گفتم اصلاً حرفش را نزنید و تازه من هم در خانه آن‌ها از خودم پذیرایی کردم.

بوور نمی‌خواست من به خانه خودم برگردم. پسر خوبی است.

تلویزیون چیز خوبی است. باید بیش‌تر تلویزیون تماشا کنم. با تماشای آن به طرز خوبی خوشایند حواسم پرت می‌شود. نمی‌توانم به درستی تشخیص بدهم فکرهایی که الان توی



سرم است، فکرهای خودم هستند یا این که از تلویزیون نشئت می گیرند. برنامه های حیوانات از همه بهترند. دیوید آتن بورو<sup>۴۹</sup> توضیح می دهد که طبیعت ظریف و پیچیده است و همه چیز به خوبی در آن هماهنگ و همسوست. زنبورهای بی عسلی که با توجه به خورشید مسیر راهشان را پیدا می کنند. آن ها می دانند چه کار می کنند، زنبورها را می گویم. آن ها خیلی بهتر از من می دانند چه کار می کنند.

الان دارد آگهی پخش می شود. از آگهی های اتومبیل خوشم می آید. بیش ترشان در فضاهایی مثل بیابان فیلم برداری می شوند. اتومبیل ها در بیابان سرعت بالایی دارند. یک اتومبیل تک و تنها زیر نور خورشید. آخرین تبلیغات ولوو هم در یک بیابان می گذرد. باحال است. سرعت زیادی دارد. کسی که رانندگی می کند، هیچ کاری بجز رانندگی دورتادور محوطه بیابان ندارد. او فقط همین طور رانندگی می کند. فکر کنم یک ولوو بخرم. سبزش را. برادرم خوشش می آید.

تصویرهای گرافیکی که طرز کار شامپو و خمیردندان را نشان می دهند، دیگر آگهی هایی هستند که برایم جذابیت دارند. آن ها به طرز شگفت انگیزی آموزنده اند. می فهمم که مواد اولیه موثر آن ها در مو یا دندان نفوذ می کند و پس از پاکسازی، به آن ها سروسامان می دهد. و بعدش وضعیت مو و دندان از قبلش بهتر می شود. نکته اش همین است. قرار است اوضاع بهتر شود. ولی من با آگهی های مربوط به خوردنی های کوچک و غذاهای بسته بندی شده عصبی و کلافه می شوم. بیسکویت های شوری که از جعبه هایشان بیرون می پرند و روی پیشخان آشپزخانه رقص کنان، پنیر گیاهی را از یخچال صدا می زنند، و وقتی که پنیر گیاهی بیرون می آید، بیسکویت های شور شیرجه می زنند توی پنیر و

آن را تمام و کمال روی خودشان می‌مالند. دیدنش هم عذاب‌آور است. این‌روزها دست‌اندرکاران تبلیغات هرچیزی را کارتونی می‌کنند. یکی باید توی پایشان تیری شلیک کند. برای من تحمل حماقت و بلاهت حد و مرزی دارد.

این‌ها مواردی هستند که فکر می‌کنم هرگز نباید در متن برنامه آگهی و تبلیغات، کارتونی شوند:

- بیسکویت‌های شور و مشتقات نان

- محصولات لبنی

- شکلات و کاکائو

- انواع گوشت

- فراورده‌های ماهی

- مواد شوینده (و دستکش‌های ظرفشویی)

- تخم‌مرغ‌ها

- میوه و سبزیجات

- ساعت‌های دیواری و مچی.

مدتی اخبار سوئد را می‌بینم. آن‌ها مشغول رسیدگی به پرونده سوءاستفاده نمایندگان مجلس از صندوق حساب آن هستند. قضیه کاملاً جدی است، ولی خلق و خوی مرا خوب می‌کند. مردم کاملاً دیوانه‌اند.

پرونده درباره گروهی از نمایندگان مجلس است که در بروکسل مشغول تحقیق بوده‌اند ولی ناگهان مسائل از کنترلشان خارج می‌شود و دست بر قضا پول ورودی یک کلوپ را با کارت اعتباری شورا می‌پردازند. صحبت از رقمی بالاتر از سی‌هزار کرون است، آن‌هم برای یک شب. ریز حساب بانک را می‌بینم و همین است که حال مرا جا می‌آورد. مجری برنامه می‌گوید شرکت رنگ و افزار دال<sup>۵</sup>، و بعد هم چندباری اسم تکزاکو<sup>۵۱</sup> را می‌آورد و بعد هم شش مرتبه پشت سرهم عبارت عشق جنون‌آمیز را تکرار می‌کند.

آن‌هایی که دست‌اندرکار این قضیه بودند، عذر و بهانه‌های رقت‌باری می‌آورند. یکی می‌گوید چیزی از آن شب یادش نیست. و دیگری اظهار می‌دارد اصلاً متوجه نبود چه کار می‌کنند. دلم به حالشان می‌سوزد.

شرکت رنگ و افزار دال



تکزاکو

تکزاکو

عشق جنون آمیز

عشق جنون آمیز

عشق جنون آمیز

عشق جنون آمیز

عشق جنون آمیز

عشق جنون آمیز

حالا مشغول تماشای یک مجموعه تلویزیونی هستم که داستانی پلیسی دارد. در آمریکا. داستان آن برگرفته از کار نیکی است که چند سال پیش دو پلیس در لوس آنجلس انجام دادند. وقتی می بینم اشک توی چشم هایم است، تعجب می کنم.



داستان کار نیک آن‌ها مرا متأثر کرده است. این دو پلیس در اداره پلیس ایستاده‌اند و ماجرا را تعریف می‌کنند و همزمان ما می‌بینیم که چه اتفاقی افتاده است.

تهیه‌کننده‌ها دو بازیگر پیدا کرده‌اند که شبیه همین دو پلیس هستند. فکر خیلی خوبی است.

اتفاقی که افتاد این بود:

یک‌روز قبل از کریسمس است و زنی سیاه‌پوست در یکی از حومه‌های لوس‌آنجلس جلوی در خانه‌اش نشسته و گریه می‌کند. پلیس‌ها با اتومبیلشان از آن‌جا رد می‌شوند.

آن‌ها توقف می‌کنند و از او می‌پرسند مشکل چیست. زن تعریف می‌کند که وقتی به بیمارستان رفته تا دختر مبتلا به سرطان را ببیند، یکی هرچه داشته به سرقت برده است.

تمام وسایل خانه، غذای توی یخچال، و حتی هدیه‌های کریسمس بچه‌ها را هم برده‌اند. و حالا داخل خانه سه کودک غمگین هستند. امسال خبری از کریسمس نخواهد

بود.

پلیس‌ها می‌گویند کار چندانی از دستشان بر نمی‌آید. به‌ندرت می‌شود چنین سرقت‌هایی را ردیابی و حل و فصل کرد ولی محض اطمینان هدیه‌هایی که او برای بچه‌هایش

خریده بود را فهرست می‌کنند.

پلیس‌ها وقتی برمی‌گردند و سوار اتومبیلشان می‌شوند، در صحبت‌هایشان به هم می‌گویند که این جور اتفاق‌ها چقدر مضمّن‌کننده است و جامعه در مسیر درستی پیش

نمی‌رود. آن‌ها تصمیم می‌گیرند با پول خودشان برای بچه‌های زن هدیه بخرند. هرچه باشد، کریسمس است و آن‌ها چیز خاصی لازم ندارند، در حالی که آن زن بینوا و بچه‌هایش چیزی ندارند.

جلوی یک مغازه اسباب‌بازی فروشی نگه می‌دارند و طبق فهرستشان خرید می‌کنند. این چیزها چند صد دلار می‌شود. آن‌ها سر حرف را با فروشنده باز می‌کنند و برایش می‌گویند قصدشان چیست. صاحب فروشگاه تحت تأثیر خیرخواهی کار این دو پلیس قرار می‌گیرد و می‌گوید خودش هزینه نیمی از این اجناس را می‌دهد. کریسمس است.

وقتی پلیس‌ها سوار اتومبیلشان می‌شوند تا به همان منطقه بازگردند، از اداره پلیس با آن‌ها تماس می‌گیرند.

آن‌ها باید به سرعت خودشان را به اداره برسانند.

در اداره رییس از آن‌ها می‌پرسد چه خبر شد، و بعد معلوم می‌شود که صاحب فروشگاه اسباب‌بازی فروشی با یکی از شبکه‌های تلویزیونی تماس گرفته و حالا آن شبکه تلویزیونی می‌خواهد با آن دو پلیس مصاحبه کند. پیدا کردن داستان‌های شادی بخش تازه‌ای مثل این دشوار است و الان هم کریسمس است و مردم برای این که از همدیگر حمایت کنند، به این برنامه‌ها نیاز دارند. قضیه همین طور ادامه دارد.

شبکه‌های تلویزیونی دیگری هم می‌خواهند روی این خبر کار کنند. سی.ان.ان. هم از راه می‌رسد. طولی نمی‌کشد که کل ایالت متحده از این قضیه باخبر می‌شود. از دور و



نزدیک به این پلیس‌ها تبریک می‌گویند، و رئیس‌جمهور ریگان هم تماس می‌گیرد تا اعلام کند به آن‌ها افتخار می‌کند.

مردم شروع می‌کنند به پول فرستادن و مردی اعلام می‌کند که حاضر است در منطقه بهتری از شهر خانه تازه‌ای به این زن بدهد. آن‌ها یک‌دفعه متوجه می‌شوند که زن خودش از این جریان خبر ندارد. او رادیو و تلویزیون ندارد. احتمالاً او و بچه‌ها تک و تنها توی خانه خالی نشسته‌اند و فکر می‌کنند امسال کریسمس ندارند. پلیس‌ها تصمیم می‌گیرند تا روز بعد صبر کنند؛ تا روز کریسمس.

صبح روز بعد زن سیاه‌پوست بلند می‌شود و بچه‌هایش را از خواب بیدار می‌کند. به آن‌ها می‌گوید قرار است با هم به بیمارستان بروند تا به دختر سرطانی خانواده کریسمس را تبریک بگویند. بچه‌ها احساس می‌کنند این کار بدون هدیه غم‌انگیز است، ولی زن می‌گوید آن‌ها همدیگر را دارند و باید به همین خاطر شاکر باشند.

صدای آژیر. زن آه می‌کشد و می‌گوید انگار مردم حتی نمی‌توانند در این روز مقدس با هم خوب باشند. ولی بعد پسرش از پنجره نگاهی به بیرون می‌کند. خیابان پر از جمعیت است. پر از اتومبیل پلیس و ماشین آتش‌نشانی و دوربین و جمعیت مردم. دو پلیس بیرون خانه روی چمن‌ها ایستاده‌اند و دست‌هایشان پر از هدیه است. یک نفر لوازم منزل را تا خانه می‌آورد. زن نمی‌داند چه خبر شده است، ولی بعد پلیس‌ها را می‌شناسد. آن‌ها با او دست می‌دهند و چکی به مبلغ هجده هزار دلار به او تحویل می‌دهند. زن می‌زند زیر گریه. و من هم قدری گریه می‌کنم.

سردردم برطرف شده است. دارم چکش کاری می کنم.

باز هم قضیه فضاست. تمام آن افکار مربوط به شب گذشته ذره‌ای از میرایی من نکاسته است. وقتی عالم هستی ناپایدار است، آدم احساس می کند که هستی‌اش بی معنی است. اصلاً برای چه باید کاری انجام بدهم؟

از طرف دیگر آدم وسوسه می شود کاری انجام دهد و از این فرصت بهترین استفاده ممکن را بکند. به هر حال من این جایم. اگر بخواهم تجسم کنم که ترجیح می دادم کجا باشم، قوه تخیلم کمکی نمی کند.

شرمنده نیستم که چنین افکاری دارم. شاید باید قبلاً چنین فکری می کردم. نمی دانم به طور معمول مردم کی به چنین چیزهایی فکر می کنند. احتمالاً عده‌ای همین که پانزده سالشان می شود، به این امور فکر می کنند. من این کار را نکردم، ولی حالا دارم درباره‌اش فکر می کنم. احساس شرمساری هم نمی کنم. در این آپارتمان هستم تا بتوانم به این جور چیزها فکر کنم. امیدوارم وقتی فکر کردنم تمام شد، اوضاع بهتر شود. واقعیت این است که من ارزش خیلی چیزها را می دانم.

من قدر این چیزها را می دانم:

- چکش کاری



- پرتاب توپ

- آفتاب

- نشستن سر دستشویی

- خوردن

- درختها

- دوستی

- ساحل

- دخترها

- قوها

- خوابیدن و خواب دیدن و بیدار شدن

- این که کسی پشتم را نوازش کند (به ندرت پیش می آید)

- موسیقی (تو فقط عشق لازم داری)

- بچه‌ها (بوور)

- آب

- رانندگی پشت فرمان یک اتومبیل

- دوچرخه‌سواری.

ای کاش احساس می‌کردم همه چیز با هم جور در می‌آید و در نهایت همه چیز درست می‌شود. چقدر خوب می‌شد.

شاید بیش از حد اوقاتم را در تنهایی سپری می‌کنم. باید وقت بیشتری را بیرون از محیط خانه بگذرانم. شاید هم باید با کسی حرف بزنم. با چه کسی حرف بزنم؟ کیم که خیلی دور است و کنت هم دوست خیلی بدی است. کافی است اراده کنم با پدر و مادرم گپی بزنم، ولی دوست ندارم آن‌ها را نگران مشکلات خودم کنم. ترجیح می‌دهم آن‌ها خیال کنند من خوبم و اوضاع لحظه به لحظه بهتر می‌شود.

وقتی کوچک بودم، من و بابا با هم دور خانه راه می‌رفتیم. دستم را می‌گرفت و با هم دورتادور خانه راه می‌رفتیم. به دلایلی این کار به صورت امری پربار و خوشایند یادمانده

است. ما در آن خانه زندگی می کردیم. جایی که می خوردم و می خوابیدم و تازه ما دور خانه هم راه می رفتیم.

چکش کاری را کنار می گذارم تا استراحتی کنم. با دو چرخه به خانه پدر و مادرم می روم تا به بابا بگویم دوست دارم با هم دور خانه قدمی بزنیم.

تازه از چرت عصرگاهی بیدار شده و قدری برایش عجیب است. می گویم چیزی نپرسد. می گویم به این کار احتیاج دارم. احتیاج دارم بدانم قدم زدن دور خانه با او چه حس و حالی دارد. می گویم این کار بخشی از مسئله‌ای است که دارم رویش کار می کنم.

بابا چکمه‌های بلند و کتش را می پوشد و بعد دور خانه قدم می زنیم. من و بابا. داریم در سراسر مسیر دورتادور خانه پیاده روی می کنیم.

دقیقا مثل گذشته‌ها نیست؛ ولی بد هم نیست. توقع نداشتم قدم زدن به دور خانه با بابا همه چیز را حل کند. انتظارات معقولی دارم. بابا می گوید بعد هم می توانیم این کار را انجام بدهیم، البته اگر حس می کنم ضرورتی دارد. به او می گویم امکانش هست. همچنین بابا می گوید باید بیش تر بیرون بروم و با مردم معاشرت کنم. شاید هم با کسی آشنا شوم.



## دوست

چرا من با کسی دوست نیستم؟ هیچ دلیل منطقی و مناسبی برایش پیدا نمی‌کنم. افرادی که یک‌ذره هم به خوش‌برخوردی من نیستند، تنها نیستند. دنیا پر از بی‌عدالتی و حماقت است. به گمانم همین بخشی از مشکل من است.

یعنی افراد کودن مسئول تمامی آهنگ‌های مسخره، کتاب‌ها و مجلات، فیلم‌ها و کارتون‌های غذاهای احمقانه آگهی‌های تلویزیونی هستند؟

یعنی امکان دارد قضیه به همین سادگی باشد؟ گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم همین‌طور است. این مسئله کاملاً قابل تامل و توضیح است و بی‌نهایت جذاب.

شاید این مردم واقعا احمق نیستند، و حسن نیت دارند، ولی بارها و بارها ناکام می‌مانند؟ این هم امکان‌پذیر است. تفاوت زیادی است میان احمق بودن و بداقبالی. مورد

حتمی این است که آن‌ها تنها نیستند. تک به تکشان. ولی من نه.

## پاپ

وارد آپارتمان برادر می شوم، می بینم کیم یک فکس بسیار طولانی برایم فرستاده است. احتمالاً طولش حدود سی متر است. و یک مطلب را صدها بار تکرار کرده است. ترسی نداشته باش.

کیم آن را حلقه کرده و بعد فکس کرده است. در این مورد قبلاً هم حرف‌هایی زده بود. و مدت‌هاست سودای انجامش را دارد. پیدا است که قضیه خیلی ساده است. آدم برگه را به روش معمول در دستگاه فکس می‌گذارد و شماره گیرنده را به دستگاه می‌دهد، و وقتی برگه کاغذ دارد رد می‌شود، دو سر برگه را با نوار چسب به هم می‌بندی. این طوری دستگاه همان پیام را پشت سر هم می‌فرستد، تا وقتی که کاغذ گیرنده تمام شود. کل حلقه کاغذ مصرف شده است. حلقه گران برگه گرم کاغذ. الان همه‌اش روی زمین افتاده است. تمامش. صحنه دردناکی است.

کیم نوشته که این نقل قول را بر پشت جلد کتابی که پاپ چند سال پیش چاپ کرد، پیدا کرده است. حتماً هواشناس قبلی آن را جا گذاشته است. یک هواشناس کاتولیک. ترسی نداشته باش.

نقل قول خوبی است. در این مورد با پاپ موافقم. ولی نه این که بیش از صدبار گفته شود.

ته فکس کیم را وارد دستگاه برادرم می کنم و از نو نقل قول پاپ را برای خودش پس می فرستم تا کیم بفهمد این کارش چه مزه ای دارد. فرستادنش بیش از یک ساعت طول می کشد.

در این فاصله مقدار دیگری از کتاب پل را می خوانم. در واقع او هم به پاپ اشاره کرده است. پل نوشته که پاپ به نظریه انفجار بزرگ خیلی علاقه دارد. پاپ ادعا کرده که در تمام این امور خدا حضور دارد. به نظر او این تئوری با ایده خلقت کاملاً قابل مقایسه است. خدا در قضیه انفجار بزرگ حضور داشت. حتماً وقتی پاپ به این نتیجه رسید، کلی شاد و سر حال شد. باید دید وقتی بشنود که تمامش یک روزی از هم فرو می پاشد، چه نظری دارد. شاید سکوت کند.

بخشی از فکس را پاره می کنم و نقل قول را بالای تختم می زنم. صبح وقتی از خواب بیدار می شوم، دیدنش لطف دارد. چه کاتولیک باشم و چه نباشم، می خواهم فردا یک ولوو بخرم.



## آسانسور

در راه نمایندگی ولوو هستم، ولی با دوچرخه از مسیر دیگری آمدم و این طوری شد که از جلوی هتل بزرگ چند طبقه‌ای گذشتم. حالا سوار آسانسور شده‌ام. دارم با آن بالا و پایین می‌روم. الان تقریباً حدود سه ربع ساعت است که در آسانسور ایستاده‌ام. هر بار که پایین می‌آیم، دکمه بالا را می‌زنم و وقتی به بالا می‌رسم، دکمه پایین را می‌زنم. در تمام این مدت مردم در رفت‌وآمد هستند، ولی هیچ‌کس در مورد ایستادن من در این جا اظهارنظری نمی‌کند.

وقتی جوان‌تر بودم، هر چند وقت یک‌بار با بچه‌ها سوار دوچرخه می‌شدیم و به مجتمع‌های آپارتمانی می‌رفتیم. به آن‌ها بلوک‌های برجی می‌گفتیم. تمام بچه‌های تخس و شیطان آن جا زندگی می‌کردند. آن‌هایی که برادر بزرگ‌تر از ما داشتند و جمعه هر هفته برای خرید ترقه و انواع نوشیدنی و انفیه خیس به سوئد می‌رفتند، ساکن آن جا بودند. تمام ساکنان بلوک‌های برجی قبل از این که به سن مدرسه برسند، فیلم‌های غیراخلاقی دیده بودند.

اما همه ماجراهای این بلوک‌ها یک‌طرفه؛ آن‌ها آسانسورهای محشری داشتند.

برای آسانسورسواری به آن جا می‌رفتیم. البته کار بسیار پرخطری بود. بنابه دلایلی به ما اجازه نمی‌دادند سوار آسانسور شویم.

ما حق نداشتیم سوار آسانسور شویم. کاملاً غیرمنطقی بود. هیچ‌کس نباید بچه‌ها را از آسانسورسواری محروم کند. ولی همه پیرزن‌ها جیغ می‌کشیدند و داد می‌زدند و پلیس

خبر می کردند و آن وقت سرایدار می آمد و ما را فراری می داد. هر بار هم اردنگی می خوردیم.

آسانسور فوق العاده است. می خواهم کمی دیگر این جا بمانم. نکته خوب آسانسور سواری در بزرگسالی این است که کسی از من نمی پرسد برای چه سوار آسانسور شده ام.

هیچ کس شک نمی کند که فقط دارم آسانسور سواری می کنم. ظاهراً من هم مثل بقیه هستم.

الان یک زن جوان دارد سوار آسانسور می شود. می خواهد پایین برود. می ایستم و نگاهش می کنم.

از او می پرسم دوست پسر یا نامزد دارد.

به زبان انگلیسی جواب می دهد و می گوید منظورم را نمی فهمد.

به زبان انگلیسی از او می پرسم؛ آیا دوست پسر یا نامزد دارد؟

می گوید بله.

می پرسم آیا او مهربان است و کارهای خوبی می کند یا این که چندان هم مهربان نیست و کارهای احمقانه می کند.

زن جواب می دهد که دنیا پیچیده تر از چیزی است که من تصور می کنم، ولی اگر بخواهد صادق باشد؛ باید بگوید او خیلی هم مهربان نیست و کارهای احمقانه ای می کند.

می پرسد دوست دختری یا نامزد دارم.

می گویم نه، ندارم.

سری تکان می دهد. انگار دلش به حال من می سوزد.

وقتی آسانسور به طبقه همکف می رسد، بیرون می روم و سوار دوچرخه ام می شوم. حالا سوار بر دوچرخه از هتل دور می شوم.



## پل

هنوز در راه نمایندگی ولوو هستم که از جلوی دانشگاه رد می شوم. روی نیمکتی می نشینم و به دانشجویان نگاه می کنم. آن ها به سرعت از جلوی رویم می گذرند. شکی نیست که روزهای من تغییر کرده است. ولی احساس نمی کنم در موقعیتی باشم که با حالتی کینه توزانه نگاهشان کنم.

یکروز که فرصت بیشتری داشته باشم، سرزده سری به دفتر آموزش می زنم و پیشنهاد می کنم هر کس که برای رشته فلسفه و حکمت ثبت نام می کند، در واحدهای درسی اش میخ و چکش هم داشته باشد. توافق نامه ای بین شرکت بریو و دانشگاه که به نفع هر دو طرف خواهد بود. بریو شهرت بی نهایت ارزشمندی به دست می آورد و دانشگاه شاهد نسلی از دانشجویان خواهد بود که به اوضاع اجتماعی و روند آن توجه دارند. در درازمدت این قضیه به نفع کل ملت خواهد بود.

وارد ساختمان می شوم و در اتاقی می نشینم که در آن رایانه های زیادی در اختیار دانشجویان قرار دارد. رمز عبور من (واان یعنی آب) هنوز فعال است و وارد شبکه اینترنت می شوم. به گمانم زیادی به اینترنت بها داده اند. اطلاعاتی را در بر می گیرد که بدون آن ها موفق تر هستم و وضعم بهتر است. و این حس را به من می دهد که خیلی ها وضعیتی مشابه وضعیت خودم دارند. این که زیادی می دانند، ولی نمی دانند با این اطلاعات چه کار کنند. ضمن این که چندان مطمئن نیستند چه چیزی درست و چه چیزی غلط است.

در اینترنت حجم زیادی از اطلاعات ترسناک و رعب‌آور پیدا کرده‌ام. به عنوان مثال تا قبل از این که بدانم نروژ عضو کدام یک از سازمان‌هاست، قدری شادتر بودم. نه این که خیلی شادتر باشم. ولی کمی شادتر بودم. در حدی بود که به آن اهمیت بدهم.

شما هم امتحان کنید.

نروژ عضو سازمان‌های زیر است:

,IEA ,IDA ,ICFTU ,ICC ,ICAO ,IBRD ,IAEA ,IADB ,GATT ,FAO ,ESA ,EFTA ,ECE ,EBRD ,CSCE ,COCOM ,CERN ,CE ,CCC ,CBSS ,BIs ,AsDB ,AfDb ,NEA ,NC ,NATO ,(guest) ,NAM ,NACC ,MTCR ,LORCS ,ITU ,ISO ,IOM ,IOC ,INTERPOL ,INTELSAT ,INMARSAT ,IMO ,IMF ,ILO ,IFC ,IFAD ,UNPROFOR ,UNOSOM ,UNMOGIP ,UNIKOM ,UNIFIL ,UNIDO ,UNHCR ,UNESCO ,UNCTAD ,II ,UNAVEM ,UN ,PCA ,OECD ,NSG ,NIB ,ZC ,WMO ,WIPO ,WHO ,UPU ,UNTSO

واقعا کسل کننده است. هیچ کس نمی‌تواند به من بقبولاند که دانستن این‌ها ارزشی دارد، مگر احتمالاً فقط در مسابقه‌ای (در ضیافت باشکوه کریسمس در وزارت امور خارجه) و گرنه در هیچ جای دیگری کاربرد ندارد.

به‌نوعی دانستن این‌که نروژ عضو گروه استرالیا<sup>۵۲</sup>ست، دارد فکرم را مشغول می‌کند. من همین‌طوریش هم با اطلاعات مفید و کاربردی مشکل دارم، چه برسد به اطلاعات بدون کاربرد.

ولی ظاهراً خیلی‌ها در شگفتند که چنین اطلاعاتی نه در جایی که ما هستیم، بلکه در جای دیگری وجود دارد. جایی که این‌جا نیست، ولی در همه‌جا و هم‌زمان همیشه هم در جایی دیگر است. و هیچ‌یک از ما نمی‌توانیم آن‌جا باشیم. نه با جسم خود.

فکر کردن درباره این موضوع تا حدودی هیجان‌انگیز است. این را قبول دارم. ولی آن‌قدرها هم شگفت‌انگیز نیست. و من مشتاقم ببینم مردم چه موقع از گفتن این‌که اینترنت شگفت‌انگیز است، دست برمی‌دارند.

اینترنت دو مزیت دارد.

مزیت اولش این است که آدم را متعجب می‌کند؛ همان‌گونه که مقاله روزنامه‌ای یا محصول فروشگاه‌ی آدم را متعجب می‌کند، و آن موقع آدم متحول می‌شود و سرحال می‌آید.



به عنوان مثال وقتی با دانشجوی روانشناسی برخورد کردم که این سؤال را پرسید، خشنود شدم: «از منظر مدل سازی لگو، خوشبختی چیست؟ چطور حسی را که از طریق کار با ساخت مدل لگو به دست می آوری، توصیف می کنی؟ به نظر شما آیا تفاوتی میان این گونه حس های خوشبختی با سرخوشی هست؟ آیا سرگرمی با مدل سازی لگو به شما کمک می کند خوشبختی درازمدت را در کنار خوشبختی کوتاه مدت به دست بیاورید؟»

مزیت دیگرش این است که آدم به راحتی با مردم سراسر جهان می تواند در ارتباط باشد. امروز به همین دلیل به این جا آمده ام. می خواهم با پل تماس بگیرم. می خواهم چیزی از او بپرسم. این روزها از طریق پست الکترونیک می شود با همه پروفیسورها مکاتبه کرد. یقین دارم پل یک جایی همین اطراف است. دارم اسمش را جستجو می کنم. نشانی ایمیل او روی صفحه ام نمایان شد. فقط چند ثانیه طول می کشد. الان آدرسش را دارم. این چیزی است که دارم می نویسم:

پروفیسور پل دیویس؛

من مرد جوانی هستم که حال چندان روبراهی ندارم. من یک دوست خوب و یک دوست بد دارم؛ و برادری که به اندازه من احساساتی نیست. من دوست دختر ندارم. قبلاً دانشجوی بودم، ولی انصراف دادم. بیش تر روزها فقط همین طوری در آپارتمان برادرم می نشینم و فکر می کنم، و سر شبها توپی را به دیوار می زنم و وقتی برمی گردد، آن را می گیرم. و اسباب بازی ای دارم که چکش است؛ با میخ های پلاستیکی که از تخته ای پلاستیکی رد می شود. میخ ها را به تخته می کوبم و بعد هم تخته را برمی گردانم و دوباره

آن‌ها را به تخته می‌زنم.

گاهی وقت‌ها کتابی را مطالعه می‌کنم که شما نوشته‌اید. همانی که درباره زمان است. من دوست ندارم به زمانی که می‌گذرد فکر کنم؛ و ظاهراً شما می‌گویید زمان وجود ندارد و این مرا خشنود می‌کند، ولی چندان مطمئن نیستم منظورتان را درست فهمیده باشم.

همچنین شما می‌گویید یک‌روز عالم هستی از هم فرو می‌پاشد.

شما حرف‌های خیلی وحشتناکی زده‌اید.

خیلی دلم می‌خواهد حس کنم که هرچیزی معنا و مفهومی دارد و در نهایت همه چیز روبراه است.

ولی الان اصلاً چنین حسی ندارم.

دلم می‌خواهد از شما دوازده سؤال بپرسم، و اگر به آن‌ها جواب بدهید بی‌نهایت سپاسگزارتان خواهم شد.

سؤال‌ها این‌ها هستند:

۱. آیا زمان وجود دارد؟

۲. آیا اندازه عالم هستی شما را می ترساند؟

۳. آیا گاهی وقت ها حس می کنید تمام کارهایی که انجام می دهید بیهوده است، چون تا پنج میلیارد سال دیگر خورشید می سوزد؟

۴. آیا خوشتان می آید تویی را به دیوار پرتاب کنید و دوباره آن را بگیرید؟ آیا اغلب این کار را انجام می دهید؟ اگر وقتش را داشتید، حاضر بودید بیش تر این کار را انجام بدهید؟

۵. اگر امروز انیشتین زنده بود، فکر می کنید از دوستانتان بود؟

۶. چطور ممکن است که گذشته، حال و آینده همه همزمان با هم وجود داشته باشند؟

۷. آیا گاهی شده آرزو کنید که ای کاش در این حد اطلاعات نداشتید و می توانستید آزاد و رها در ساحل بدوید، بی اعتنا و بی تفاوت نسبت به همه چیز؟

۸. آیا فکر می کنید انفجار بزرگ یک اتفاق بود؟

۹. من نخواستم به دنیا بیایم. بقیه آدم ها هم چنین درخواستی نکردند. مقیاس و اندازه و درهم پیچیدگی عالم هستی باعث می شود حس کنم بسیار ناچیزم و عاری از هرگونه

مسئولیتی. و موجب می شود حس کنم تنها کار بامعنایی که می توانم انجام بدهم این است که سعی کنم اوقات خوشی داشته باشم. شما این حس را می فهمید؟ خودتان هم

چنین احساسی دارید؟



۱۰. آیا فکر می‌کنید ذهن انسان توانایی فکر کردن به مسائل نامحدودی را دارد؟

۱۱. آیا مخالف آگهی‌های تلویزیونی هستید که غذا را به صورت کارتونی نشان می‌دهند، مثلاً بیسکویت‌هایی که رقص کنان می‌پزند تو می‌پنیر؟

۱۲. آیا شده بعضی وقت‌ها یک دفعه بزنی زیر خنده، چون اعدادی که با آن‌ها سروکار دارید، بی‌نهایت بزرگند؟

از شما خیلی متشکرم

وقتی نوشته‌ام به پایان برسد، دکمه ارسال را فشار می‌دهم و رایانه نامه مرا یکر است به استرالیا می‌فرستد.

اگر پروفیسور بودم و مطالب زیادی درباره زمان و عالم هستی می‌دانستم، به همه کسانی که می‌پرسیدند، پاسخ‌هایی دقیق و موشکافانه می‌دادم. همه پروفیسورها باید همین

کار را انجام بدهند. امیدوارم پل مثل من باشد. امیدوارم جواب بدهد. من به جواب‌ها نیاز دارم.

پیش از آن که با دو چرخه به مسیرم ادامه بدهم، با بی‌پروایی و گستاخی کاری انجام می‌دهم.

به مؤسسه هواشناسی می‌روم و به منشی می‌گویم آمده‌ام برای کیم یک حلقه کاغذ فکس بگیرم. او کیم را می‌شناسد و هیچ سؤال ناخوشایندی از من نمی‌پرسد. فقط

می‌پرسد کیم در چه حال است. به آن خانم می‌گویم که او حالش خیلی خوب است. بعد هم رول کاغذ را می‌گیرم. به همین سادگی.

## باران

الان در نمایندگی ولوو ایستاده‌ام. قبلش به بانک رفتم و حالا تقریباً دو‌یست‌هزار کرون همراهم است. تا به حال چنین پولی نداشته‌ام. فروشنده مرا به‌جا می‌آورد. به او می‌گویم کاملاً مطمئن هستم که ولووی سبز را می‌خرم، ولی ترجیح می‌دهم باز هم امتحانی کمی سوارش بشوم و رانندگی کنم. فروشنده می‌گوید هر چقدر بخواهم، می‌توانم آزمایشی سوار اتومبیل بشوم. برنامه‌ای دارم.

با اتومبیل به همان مغازه‌ای می‌روم که همراه بوور بستنی خوردیم. یادداشت جسیکا هنوز روی دیوار است و من شماره‌اش را برمی‌دارم. بعد با اتومبیل به نمایندگی فروش اتومبیل ولوو می‌روم و می‌گویم که این اتومبیل تمام خواسته‌های مرا برآورده می‌کند و می‌خواهم آن را بخرم. فروشنده سرگرم فرم‌ها می‌شود و از من می‌پرسد درمورد پرداخت قیمتش برنامه‌ریزی کرده‌ام یا نه. می‌خواهد ضمانت‌نامه بانکی و این جور چیزها را ببیند. به او می‌گویم می‌خواهم نقدی پرداخت کنم و همان موقع اسکناس‌های هزار کرونی را از جیبم بیرون می‌کشم. از نظر فروشنده هیچ موردی ندارد. مرا به‌سوی اتاق پشتی راهنمایی می‌کند و ما با هم فرم‌های دیگری را پر می‌کنیم. در خصوص ثبت از او سؤال می‌کنم، و این که برادرم دلش می‌خواهد قبل از بازگشتش این کارها انجام شده باشد. فروشنده با یکی از رفقاییش در اداره حمل‌ونقل تماس می‌گیرد. آن‌ها کمی با هم گپ می‌زنند و معلوم می‌شود که حتی همین امروز هم امکان ثبت اتومبیل وجود دارد. در عالم رفاقت.



با صراحت می گویم که فروشنده خوشحال به نظر می رسد و از او می پرسم آیا دلیلش پرداخت نقدی من است و او می گوید بله. می گوید فقط زمانی که پرداخت نقدی است آدم واقعا معامله می کند. به عقیده او این کارت های اعتباری و سیستم های پرداخت مالی، مردم را از کسب تجربه اصیل و واقعی خرید بیگانه و محروم کرده است. پول نقد تو دست؛ به این می گویند خرید.

با او هم عقیده نیستم، ولی فکر می کنم خوب شد که باعث خوشحالی او شده است.

می گوید می توانم با پلاک آزمایشی تا اداره حمل و نقل بروم. آن جا دوستش به دنبالم می آید و به همه کارها سروسامان می دهد.

قبل از خدا حافظی از او می پرسم می داند آخرین آگهی ولوو را در کدام بیابان فیلمبرداری کرده اند. نمی داند. شاید در صحرای بزرگ آفریقا.

حالا ولوو در خیابان بیرون آپارتمان پارک شده است. بروشورش را برای برادرم فکس کرده ام، همراه فاکتورش. برادرم صاحب اتومبیل شده است.

می نشینم و به شماره تلفن جسیکا زل می زنم. البته این تلفن لیزا هم هست. می خواهم به لیز تلفن بزنم و از او بپرسم دلش می خواهد مرا ببیند.

دارم عرق می کنم. ولی حس می کنم باید تماس بگیرم. باید یک کاری کنم. دیگر وقتش است یک کاری انجام بدهم. نمی شود که همین طور تا ابد بنشینم توی خانه و

چکش کاری کنم.



آن‌ها عجیب و غریب هستند، دخترها را می‌گویم. با این حال آدم نمی‌تواند از آن‌ها پرهیز کند. زیبایی‌ها و همه‌جا هستند. آدم از کارشان سر در نمی‌آورد. از صدایشان خوشم می‌آید. وقتی می‌خندند و لبخند می‌زنند هم از آن‌ها خوشم می‌آید. و همین‌طور وقتی راه می‌روند. کمی هم ترسناکند. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم از چیزی خبر دارند که من خبر ندارم. ولی زیبا هستند. و به‌دست آوردن دلشان دشوار است. و همیشه از دیدن این‌که مهربان‌ترین و خوش‌روترین دخترها جذب مزخرف‌ترین پسرها می‌شوند، متحیر و متعجب می‌مانم. شاید اگر تظاهر نکنم، شانس بیاورم.

وقتی کم‌سن‌تر بودم، تمام برنامه‌های جوانان رادیو و تلویزیون درباره این بود که آدم خودش باشد و جسارت کند خودش باشد. در واقع برخی از برنامه‌ها در مورد جایی بود که آدم بتواند در آن پرسه بزند و بپلکد. ولی باقی برنامه‌ها درباره این بود که ما خودمان باشیم. تازه الان دارم یک جورهایی می‌فهمم که این حرف چه معنایی دارد. نمی‌دانم لیز این را می‌داند یا نه. به امتحانش می‌ارزد.

احتمالش زیاد است که لیز با کسی دوست باشد. چرا که نه؟ او هم خوشگل است و هم این‌که دارد عکاس می‌شود. احتمالاً دوست‌پسر دارد. به هر صورت دارم با او تماس می‌گیرم.

پدرش جواب می‌دهد. خودم را معرفی می‌کنم و به‌خاطر مهمان‌نوازی آن‌روزشان تشکر می‌کنم. از من می‌پرسد ولوو چطور است. از او می‌پرسم ممکن است با لیز صحبت

کنم. می گوید لیز آن جا زندگی نمی کند. و روزی که من و بوور به آن جا رفتیم، فقط آمده بوده سری بزند. لیز در شهر زندگی می کند. و تلفن دارد. شماره را یادداشت می کنم. پدرش مجبور می شود دو رقم آخر را تکرار کند.

دایره وار دور اتاق راه می روم. و نفس های عمیق می کشم. جهنمی است در مقیاسی کوچک. پیش از آن که شماره تلفن را بگیرم، کمی چکش کاری می کنم. تلفن چندمرتبه زنگ می خورد. بعد لیز گوشی را برمی دارد.

الان دارم با لیز حرف می زنم.

وقتی حرف هایمان تمام می شود، با لبخند روی کاناپه دراز می کشم. مثل این است که همین الان باران بند آمده است. انگار مدتی پشت سر هم همین طور باران باریده، ولی بالاخره بند آمده است. و همه چیز عطر و بویی خوش دارد و درختان رنگ های سبز متنوعی دارند.

یک چیزی در مورد دخترها خیلی غریب است. اولش که اصلاً نیستند همه چیز قدری ثقیل و بغرنج است. ولی بعد که ظاهر می شوند، همه چیز خوشایند می شود. همه چیز به سرعت اتفاق می افتد. و فقط چند ثانیه ای طول می کشد تا اوضاع بهتر شود.

تا یک ساعت دیگر لیز را می بینم. کاملاً مضطرب هستم. الان می خواهم دوش بگیرم.



## صمیمیت

روز تازه. دارم از خواب بیدار می شوم. خیلی خوابیدم. لیزا دوست پسر ندارد. وقتی به این موضوع فکر می کنم، یک لیوان آب هم می نوشم.

خوشحال شد که من تماس گرفتم. ما به کافی شاپی رفتیم. اولش نوشابه نوشیدیم، ولی بعد چای و قهوه هم سفارش دادیم. و درباره خیلی چیزها حرف زدیم.

گفتم لیزا کمی شبیه آلانیسی است که روی صندلی کنار راننده نشسته بود و بلوزی قرمز به تن داشت. ولی گفتم لیزا از او هم خوشگل تر است. از شنیدن این حرف لذت برد.

دلش می خواست شبیه آلانیس باشد، ولی در عین حال دلش می خواست زیباتر هم باشد. تعریفی بود که درست خورد به هدف.

لیز صدای خوبی دارد. دلم می خواهد پشت سر هم حرف بزند. و تازه بین دوتا از دندان های جلوی فاصله بامزه ای هست، با موهایی که نه کوتاه است و نه بلند. برایم تعریف

کرد از چه کارهایی خوشش می آید.

از شنا و پیاده روی در جنگل لذت می برد. میوه ها را دوست دارد و از گرفتن عکس غافلگیرانه از کسانی که حواسشان نیست، لذت می برد.

خیال کرده بود، بوور پسر من است. خب معلوم است چنین فکری کند. به او گفتم من پسر ندارم. تازه دختر هم ندارم. حتی دوست هم ندارم.

گفتم از این که وانمود می کنم اوضاع با گذشته فرق کرده، خسته شده ام. گفتم فکر نمی کنم باید همین طور بنشینیم و برای همدیگر سر تکان بدهیم و بگوییم که خیال

می‌کنیم این نوع ادبیات هیجان‌انگیز است، یا این که این جور فیلم‌ها مثلاً فیلم‌های مهمی هستند. گفتم؛ بعداً هم می‌توانیم درباره‌اش صحبت کنیم. قضیه را همان‌طور که هست مطرح کردم.

پیش‌خودم فکر کردم اگر قرار است او خیال کند من یک احمقم؛ همان بهتر که الان چنین فکری کند. هرچه زودتر بهتر. از نظر او من احمق نیستم. در این مورد یقین دارم. او پرسید من همیشه تا این حد صادق و صمیمی هستم و من جواب دادم که اولین بارم است. همچنین پرسید آیا نومید و مستأصل هستم. گفتم نه. این را یک بار گفتم؛ خواستم در این مورد شفاف باشم.

بعد برای او درباره توپ و میخ و چکش و پل تعریف کردم. تازه آن موقع بود که متوجه منظورم شد. او هم در بچگی، میخ و چکش داشت، ولی یادش نمی‌آمد مال شرکت بریو بود یا نه. مجبورش کردم یک فهرست تهیه کند. روی دستمال کاغذی.

وقتی لیز کوچک بود، این چیزها هیجان‌زده‌اش می‌کرد:

- ساختن دنیا‌هایی کوچک در جعبه‌ام زیر تخت

- کارلسون پاتاکت<sup>۵۳</sup>؛ همان مجموعه تلویزیونی کلاسیک کودکان که اثری از نویسنده سوئدی آسترید لیندگرن بود

- خانه‌سازی

- سرگرمی‌های ماجراجویانه

- مغازه

- کش‌رفتن چیزی

- دنبال کسی کردن با دوچرخه

- جمع کردن در بطری

- میوه قره‌قات

- لباس پوشیدن مثل شاهزاده خانم‌ها

- کفش‌های طلایی

- الماس‌های پلاستیکی

- اشیاء مینیاتوری



- پاک‌کن‌های عطری

- آرایش مامان

- ساخت شهرهای کوچک با لگوروی شن‌ها.

وقتی کافی‌شاپ بسته شد، قدم زنان از پارک رویال<sup>۵۴</sup> گذشتیم. با او به خانه رفتیم و آن‌جا هم فنجان‌های چای نوشیدیم. دوربینش را نشانم داد. با بعضی از عکس‌هایش. عکس‌های رنگی بزرگ.

وقتی با او خداحافظی می‌کردم، لحظه‌ای مرا در آغوش کشید؛ که وقتی به آن زمان برمی‌گردم، به گمانم خیلی صمیمی بود.

## ترسناک

امروز سه فکس دریافت کردم. با دوتای اول مشکلی ندارم، ولی سومی اش ترسناک است. اگر حواسم نباشد و مراقب نباشم، همین یک کم جای پایی که تازه پیدا کرده ام هم از دست می رود.

اولی از طرف کیم است.

یک گورکن دیده است. می خواست من هم بدانم. تصویرش را نقاشی کرده است، و گفته چیزی بود بین یک گربه درشت و یک سگ کوچک. سرپرستش به او سر زده است. دیروقت شب چای می نوشیدند که سرپرستش گورکنی می بیند. ولی کیم هم آن را دیده بود. انگار از دیدن حیوانی تازه به خودش می بالد. برایش خوشحالم.

فکس بعدی هم از طرف کیم است.

فهرستی از چیزهایی که خوشحالش می کند، تهیه کرده است. یادم نیست فهرست خودم را برایش فکس کردم یا نه. شاید این یکی را خودش به تنهایی انجام داده است. از این بهتر نمی شود.

این چیزها باعث خوشحالی کیم می شود:

- آب

- آسمان خراش‌ها

- در خیابان به‌طور اتفاقی دخترهایی را بینم که از آن‌ها خوشم می‌آید؛ به‌خصوص وقتی که آن‌روز کار خاصی ندارند و من هم کار خاصی ندارم

- شنا کردن

- دوچرخه‌سواری

- جاز مجانی

- بهار

- وقتی دختری که دوستش دارم یک‌دفعه بهم تلفن می‌زند

- صبح‌ها

- بعضی کتاب‌ها

- کاکائو



- کاکائوی تلخ؛ با کمی بادام و گردو

- فیلم‌های مستند دهه‌های پنجاه و شصت، که با دوربین دستی و روی فیلم سیاه و سفید فیلم‌برداری شده‌اند

- پرواز با هواپیما

- وقتی اوضاع دقیقا همان طوری است که من پیش‌بینی می‌کردم؛ البته اگر چیزی که من پیش‌بینی کردم مورد خوبی باشد

- وقتی اتفاق‌های خوبی می‌افتد که حتی در سرکش‌ترین رویاهایم نیز خوابش را نمی‌دیدم

- دیدن یک گورکن

- دریافت یک فکس

- دریافت یک عالمه فکس

- دوستان

- کار

- ابرها (گاهی وقت‌ها)

- گربه

- از عهده کاری بر بیایم که از مدت‌ها قبل می‌خواستیم انجام بدهم

- دوش گرفتن

- پریدن

- دویدن

- آواز خواندن

- خوردن

- خوابیدن.

فهرست او بسیار طولانی و جالب است. یک کم حسودی‌ام می‌شود. شور زندگی در کیم بیش‌تر از من است. ولی من هم دارم به آن‌جا می‌رسم. روزی من هم به آن‌جا خواهم

رسید.

فکس سوم بی نهایت پریشان کننده است. از طرف برادرم است. از این که ولوو را خریدم، تشکر کرده است. می خواهد به ازایش برایم کاری کند. به قصد جبران. برادرم از این نظر قابل احترام است. ولی چیزی که او پیشنهاد داده، عصبی و مضطربم می کند. پیشنهاد داده مرا به نیویورک دعوت کند. برای یک هفته. خودش آن جاست، و می گوید ما می توانیم در آپارتمانی باشیم که مال چندتا از دوستانش است. در منهن. می خواهم از تصمیم گیری درباره متن این فکس پرهیز کنم. توپ را برمی دارم و به محوطه می روم. الان دارم توپ را می اندازم.



## بینش

تصور کرده بودم که چند هفته قبل از آمدن برادرم به خانه‌اش، اوقاتم را بی خیال و راحت می‌گذرانم. با چکش کاری و جمع‌بندی شرایطم. و با محکم کاری همان آثار جزئی امنیتی که بالاخره موفق شده بودم بسازم. ولی با آمدن این فکس کل نقشه و برنامه‌ام به هم ریخت. تقریباً آرام شده بودم. و به احساس صلح و آرامش رسیده بودم. ولی الان دیگر فقط می‌توانم خواب این آرامش را ببینم. نیویورک. باید ترسناک باشد. گیج‌کننده است. در حال حاضر از گیج شدن واهمه دارم. آن شهر برایم بیش از حد بزرگ است.

به دلایل زیادی نباید بروم. یکی از این دلایل لیز است. قرار است تا چند ساعت دیگر ببینمش. شاید روزهای دیگر هم همین‌طور باشد. نمی‌دانم نیویورک چطوری است، ولی بعید می‌دانم از لیز بهتر باشد.

همچنین حس می‌کنم در مرحله‌ای هستم که اوضاع و احوال دارد دستم می‌آید. شاید اگر بروم، این قضیه به خطر بیفتد. ضرورتی ندارد که بیش از آنچه الان گیج هستم، بخواهم خودم را گیج و آشفته کنم. به علاوه، الان منتظر جواب پل هستم. حتم دارم به زودی جوابم را می‌دهد. ولی در این صورت از خیلی چیزها آگاه می‌شوم. ترجیح می‌دهم به جای رفتن به نیویورک آن مسائل را بدانم. قرار است برادرم تا چند دقیقه دیگر تلفن بزند. اصلاً دلم نمی‌خواهد تلفن بزند. مجبورم بگویم نه.

الان دارد زنگ می‌زند.

اصرار دارد به نیویورک بروم. تعجب می‌کنم که اصرار می‌کند. تا به حال ندیده‌ام برادرم در مورد مسئله‌ای اصرار کند. می‌گویند بهمان خوش می‌گذرد. و بنابه گفته او، خیلی به نفع من است که در فضای بیرون از خانه و در معرض چیزهای مختلف باشم. و وارد دنیای بیرون شوم. به او می‌گویم که واقعا زمان خوبی برای این کار نیست. می‌گویم نه، ولی برادرم می‌گوید نه نداریم.

می‌گویند یک بار هم که شده من نباید فکر کنم. فقط بلیت را بخر و سوار هواپیما شو. می‌گویند به من پول توجیبی هم می‌دهد. علاوه بر خود هزینه سفر. در واقع پیشنهاد بسیار سخاوتمندانه‌ای است. ولی آن همه آدم و سر و صدا. مضطربم.

از او می‌پرسم نمی‌تواند به جایش چیز دیگری به من بدهد. مثل یک ساعت مچی. رولکس. واقعا یک ساعت مچی می‌خواهم. برادرم می‌گوید، اصلاً. او می‌گوید رولکس پنجاه هزار تا قیمت دارد و حتی اگر قیمتش هزار تا بود، باز هم قبول نمی‌کرد بخرد. مسئله این جاست که او می‌خواهد فرصتی برایم فراهم کند که از همه چیز قدری دور باشم.

می‌گویند وقتی آدم سفر می‌کند، یک اتفاق‌هایی می‌افتد.

می‌پرسم: «چه اتفاق‌هایی؟»

برادرم می گوید «بینش.» و به من می گوید که نباید بترسم. او پیش من است. برادر خودم. او مراقب من خواهد بود.

می گویم: «بینش؟»



## دست

لیز یک بلوز پشمی قرمز پوشیده است. ما روی چمن‌ها نشسته‌ایم، آب معدنی می‌نوشیم و نان باگت با سالاد مرغ می‌خوریم. هوا تقریباً آفتابی است. دارم می‌گویم وقتی آدم با کسی آشنا می‌شود، حالت عجیبی دارد. مثل ورود به سیاره تازه‌ای است.

می‌گویم خوشم می‌آید با رویاپردازی و خیالبافی وارد یک رابطه شوم. این قضیه خودش اتفاق می‌افتد؛ بدون این که زمان خاصی ببرد. ناگهان می‌بینم با صدای بلند فکر کرده‌ام. او را در تمام موقعیت‌های ممکن تصور می‌کنم، خانه‌ای که می‌توانیم در آن زندگی کنیم و جاهایی که برای تعطیلات خواهیم رفت. و این درحالی اتفاق می‌افتد که من حتی با او صحبتی نکرده‌ام. این اتفاق می‌تواند وقتی بیفتد که دارم در خیابان قدم می‌زنم و چشم‌هایم به دختری رهگذر می‌افتد.

لیز از من می‌پرسد که درباره رابطه خودمان این طوری فکر کرده‌ام. اولش قدری تردید می‌کنم، و بعد می‌گویم نه؛ ولی این حرف اصلاً درست نیست، پس من هم می‌گویم بله. لیز لبخند می‌زند و می‌گوید فکر نمی‌کرد من برنامه مشخصی داشته باشم. به او می‌گویم برنامه و رویاپردازی با هم تفاوت دارد. وقتی از او سؤال می‌کنم این قضیه آزارش می‌دهد، سر تکان می‌دهد و بعد لحظه‌ای مرا در آغوش می‌کشد.

می‌گویم برادرم مرا به نیویورک دعوت کرده است. لیز هیجان‌زده می‌شود. به نظر او حتماً باید بروم. می‌گویم خودم در این فکر بودم که زمان کم‌تری را در خانه سپری کنم و

بیش‌تر بیرون باشم و با آدم‌های بیش‌تری مواجه شوم، ولی این قضیه خیلی ناگهانی پیش آمد.

از آشفتگی می‌ترسم. لیز به من اطمینان خاطر می‌دهد. درباره نیویورک نظریه‌ای دارد. می‌گوید امکان دارد در آن‌جا دو تا اتفاق بیفتد، و بسته به این‌که من چه تصمیمی بگیرم، یکی از این دو اتفاق روی خواهد داد.

احتمال اول این است که من خویشتن‌داری‌ام را کنار بگذارم و همه چیز را جذب کنم. درست مثل یک بچه. گزینه دیگر این است که فاصله‌ام را حفظ کنم و به چیزهای جزئی توجه کنم؛ و سعی کنم موارد آشنا را شناسایی کنم. سروسامانی به آن‌ها بدهم و مقایسه‌ای کنم.

اولین گزینه می‌تواند به آشفتگی منجر شود. گزینه دیگر می‌تواند به مشاهده، تفکر و خوشی منجر شود. البته به نظر لیز. به علاوه آشفتگی هم محاسن خاص خودش را دارد. از او می‌پرسم منظورش از این حرف چیست. او فکر می‌کند که با گذشت زمان این قضیه بینشی به همراه خواهد داشت.

می‌پرسم: «بینش؟»

لیز دستم را می‌گیرد و دوباره به من می‌گوید که فکر می‌کند من باید بروم. وقتی دستم را می‌گیرد، حس خوبی دارم. حاضرم در مورد رفتن تجدید نظر کنم تا او بداند

قدردانش هستم.

می‌گویند دلیلی ندارد وقتی برمی‌گردم نتوانم دوباره به چکش کاری و پرتاب توپم ادامه بدهم. باید به خودم فرصتی بدهم و مدتی از این جا دور شوم. شاید پس از آن نگاهم نسبت به همه چیز تغییر کند. طوری این حرف را می‌زند که انگار کاملاً درست است.



## فرم

برادرم تماس گرفته تا باز هم اصرار کند. می گوید آفتاب، می گوید پارک مرکزی. درباره خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های خوب هم می گوید و همین‌طور درباره ساختمان امپایر استیت.

با تأمل می گویم: «دیدنی‌ها؟ من با دیدنی‌ها چه کار دارم؟»

برادرم می گوید مسئله مهم خود شهر نیست، مهم این است که ما با هم هستیم. می گوید گاهی وقت‌ها برادرها باید با هم باشند و کارهای خوبی انجام دهند.

فکر کنم خوب است آدم چنین بینشی داشته باشد. ولی احتمالاً نیویورک بیش از اندازه بزرگ است.

نیویورک بیش از اندازه بزرگ نیست؟

به نظر برادرم در حد مناسبی بزرگ است.

از او می‌پرسم گیج شده است.

می گوید نه.

از او سؤال می‌کنم تا به حال شده آشفته شود یا می‌ترسد دچار چنین حالتی شود.

باز هم می‌گوید نه.

از او می‌پرسم نمی‌شود با اتومبیل از مسیر آمریکا بگذریم.

«نه.»

از او می‌پرسم می‌شود لیز را با خودم بیاورم.

می‌پرسد لیز چه کسی است و من توضیح می‌دهم.

می‌گوید نه.

می‌پرسم ممکن است به من یک ساعت مچی رولکس بدهد.

«نه.»

بعد از برادرم می‌پرسم به چه چیزی اعتقاد دارد.

می‌گوید: «دست بردار.»

می گویم: «تو به چه چیزی اعتقاد داری؟»

می گوید: «منظورت چی است؟»

«منظورم چیست؟ دارم از تو سؤال می کنم به چه چیزی اعتقاد داری؟»

برادرم می پرسد: «یعنی در زندگی؟»

می گویم: «دیگر چی؟»

می گوید: «شوخیت که نگرفته؟»

می گویم: «نه.»

درباره اش فکر می کند.

می گوید: «به نیروهای بازار<sup>۵۵</sup> اعتقاد دارم.»

می پرسم: «منظورت بازارهای آزاد است؟»

«بله.»



می گویم: «این دیگر چه جور چیزی است که به آن اعتقاد داری؟ مزخرف است. چه کسی به نیروی بازار احتیاج دارد؟»

برادرم می گوید: «مزخرف نیست.»

«حالا هر چی.»

«دیگر به چه چیزی اعتقاد داری؟»

او به دوستی اعتقاد دارد.

«خوب است.»

او به عشق اعتقاد دارد.

می پرسم: «راست می گویی؟»

برادرم سؤال می کند: «چی؟»

«می گویم که به عشق اعتقاد داری.»

«البته، حقیقت دارد.»

به او می‌گویم فکر نمی‌کردم این‌طور فکر کند.

می‌پرسد مگر فرقی هم می‌کند.

می‌گویم: «بله.»

می‌پرسم نیویورک بیش‌تر محتوا محور است یا فرم محور.

برادرم می‌گوید: «فرم.» می‌گویم محتوا را خودم باید خلق کنم.

از او می‌پرسم به چه علت فکر می‌کند رفتن به آن‌جا به نفعم است.

می‌گوید: «مکان‌های تازه، فکرها و بینش تازه.»

می‌گویم: «تو در مورد این قضیه بینش مطمئنی؟»

«قطعاً.»

یک لحظه سکوت می‌شود.

بعد برادرم می‌پرسد کی می‌خواهم تسلیم شوم.

می‌گویم: «بله. تسلیم شدم.»

می‌گوید: «پرواز امنی داشته باشی.»

می‌گویم: «متشکرم.»



## اشعه ایکس

دارم به آمریکا می‌روم.

می‌خواهم بی‌پروا پیش بروم.

می‌ایستم و تا مدت‌ها به میخ و چکش نگاه می‌کنم.

شاید بردن آن ناشی از بزدلی من باشد.

ولی احتمالاً نیویورک مساعدترین شرایط را برای چکش کاری ندارد.

احتمالاً مردمی که آن‌جا زندگی می‌کنند، برای رهایی از تنش‌هایشان کارهای کاملاً متفاوتی انجام می‌دهند.

چرا باید چکش کاری کنم و در نیویورک مایه مضحکه خودم شوم؟

از طرف دیگر، نمی‌خواهم وانمود کنم خشن هستم. این قضیه می‌تواند به ضررم تمام شود.

تخته را در دستم وزن می‌کنم.

تقریباً هیچ وزنی ندارد.

لازم نیست از آن استفاده کنم. ولی بودن آن در کوله‌پشتی مایه دلگرمی است. که بدانم آن جاست.

و اگر حس کنم نیاز دارم چکش کاری کنم، همراهم است.

البته می‌توانم بدون میخ و چکش بروم و در صورتی که شرایط سخت و بحرانی شد، همان جا بخرم. ولی این کار خطرهایی دارد.

نمی‌دانم در آمریکا بریو پیدا می‌شود یا نه. شاید آن جا میخ و چکش نداشته باشند. در این شرایط باید خودم را به خطر بیندازم و احساسات زیادی را در خودم فرو بریزم.

اگر آن را برندارم و در خانه بگذارم، فقط سر خودم کلاه گذاشته‌ام و بس.

باید میخ و چکش را ببرم.

اگر شهر به همان بزرگی باشد که تصور می‌کنم، پس باید شور و حرارت زیادی را تخلیه کنم.

به علاوه، زیر دستگاه اشعه ایکس فرودگاه جلوه خوبی دارد.

می‌خواهم این تجربه را در اختیار کارکنان گمرک قرار بدهم.

دارم وسایلم را جمع می‌کنم.

لباس‌های زیر. جوراب. تی شرت. مسواک. شلوارک.

دوربین.

میخ و چکش.

## معنا

شاتل فرودگاه به زودی راه می‌افتد. من و لیز روی چمن‌های رویال پارک نشسته‌ایم. و پن‌کیک‌هایی را می‌خوریم که لیز درست کرده است. از لیز می‌پرسم فکر می‌کند در نهایت همه چیز خوب پیش برود. می‌گوید بستگی دارد که منظورم از در نهایت چه باشد. اگر منظورم آخر آخرش است، بعید است که خوب باشد. لیز می‌گوید طبیعتاً بحث سرنوشت است. عده‌ای فکر می‌کنند بارها زندگی خواهند کرد یا پس از مرگ به جای خوبی می‌روند. اگر منظورم به تدریج است؛ یعنی کمی بعد، که اوضاع با گذشت زمان مشخص می‌شود، احتمال این مورد خیلی بیش‌تر است. به علاوه بستگی دارد منظورم از خوب چه باشد.

از من می‌پرسد که با این روش می‌خواهم به کجا برسم.

به او می‌گویم نمی‌دانم. به او می‌گویم احتمالاً می‌خواهم بدانم آیا همه چیز خودش سر و سامان می‌گیرد. چیز زیادی نمی‌خواهم. ولی می‌خواهم روبراه باشم. می‌خواهم ساده زندگی کنم؛ پر از لحظه‌های خوب و سرشار از خوشی و لذت.

لیز معتقد است که این قضیه بی‌شک در دسترس من هست. می‌گویم تا وقتی حس نکنم حیات معنایی دارد، هیچ چیز لطف ندارد.

لیز می‌پرسد: «نمی‌شود نگران معنا نباشی؟»



به او می‌گویم: «نه، نمی‌شود.»

لیز می‌گوید: «پس دوستی چطور می‌شود؟ به‌عنوان مثال، ما، در ما معنایی نیست؟»

می‌گویم: «چرا.»

می‌گوید: «بفرما.»

با رسیدن شاتل فرودگاه، با دوربین فوری لیز از او یک عکس می‌اندازم. از او می‌پرسم منتظرم می‌ماند؟

می‌خندد، دستم را می‌گیرد و می‌گوید باید برایش چند کارت پستال بفرستم.

از او می‌پرسم روزی یک کارت پستال زیاد است؟ از نظر او این‌طور نیست. ولی دلش می‌خواهد من آن‌ها را در جاهای شاد و تفریحی بنویسم. و ترجیح می‌دهد در بالای ساختمان‌های بلند باشد.

برای خداحافظی از صندلی آخر اتوبوس برای لیز دست تکان می‌دهم. همین که از دیدرس من خارج می‌شود، چهره‌اش در عکس پولاروید ظاهر می‌شود. حالا دیگر هرچه باشد، باز هم می‌توانم او را ببینم.

## بیانیه

از فرودگاه به پدر و مادرم تلفن می‌زنم تا بگویم عازم سفر هستم. وقتی مامان می‌شنود دارم به آمریکا می‌روم، فقط می‌گوید باید هیجان‌انگیز باشد. می‌گوید: «سفر خوبی داشته باشی.»

بابا یک کم بیش تر حرف می‌زند. می‌گوید اگر یک ساعتی به او وقت بدهم، فرصت می‌کند برایم یک بیانیه بنویسد تا به نیویورک که رسیدم، آن را در خیابان پخش کنم. در این بیانیه همه مسائل آمریکا مورد تحقیر قرار می‌گیرد، حماقتشان، رویاهای تهوع‌آورشان، سیاست خارجه‌شان، و امپریالیسم فرهنگیشان. فقط روی سه صفحه کاغذ. تصور می‌کند که بیش‌تر آمریکایی‌ها اصلاً نمی‌دانند او و بقیه اروپایی‌های روشنفکر چه برداشتی از آمریکا دارند.

بابا می‌خواهد به آن‌ها چیزی ارائه بدهد تا درباره‌اش فکر کنند. یک جور درس عبرت.

به او می‌گویم هواپیمای من تا پانزده دقیقه دیگر حرکت می‌کند. و باید این بیانیه را بگذاریم برای دفعه بعد.

در هواپیما هستم. و راهی جهان بیرون. سرگرم تماشای فیلمی که آن قدر افتضاح است که دلم به حال تمام دست‌اندرکارانش می‌سوزد. به کارمند هواپیمایی فکر می‌کنم که انتخاب فیلم‌های سینمایی در حین پرواز با اوست. نمی‌دانم صرفاً بدشانس است یا احمق، و اصلاً دوست دختر دارد یا نه.

در سمت چپم روی صندلی کنار پنجره خانمی آلمانی نشسته که مدام آبمیوه پاکتی بهم می‌دهد. می‌خواهم دفعه بعد که آبمیوه تعارفم کند، به او بگویم؛ نه متشکرم.

دوباره دارم کتاب پل را می‌خوانم. حالا که برایش نامه نوشته‌ام، بیش‌تر از کتاب خوشم می‌آید. حس می‌کنم رابطه نزدیکی میان ما ایجاد شده است. و این که اعتماد متقابلی میان ما وجود دارد. من و پل. شاید او در همین لحظه دارد جوابم را می‌دهد. شاید به من می‌گوید نگران نباش، همه چیز درست می‌شود.

نوشته کره زمین آزادانه در فضا شناور است. زمین می‌چرخد و حرکت می‌کند. با سرعت خیلی زیاد. برای این که بدانیم زمین چقدر می‌چرخد، از خورشید استفاده می‌کنیم. کسی به این نتیجه رسیده که در وسط روز ساعت در تمامی نقاط کره زمین دوازده است. از این‌رو زمان در بسیاری جاها با زمان در نروژ فرق دارد. کره زمین به ۲۴ منطقه زمانی تقسیم شده است. ما وانمود می‌کنیم که زمان در محدوده این مناطق در همه جا یکسان است. در غیر این صورت، اگر صد کیلومتر به طرف شرق برویم، باید ساعت‌هایمان را چهار دقیقه جلو می‌کشیدیم. معنی‌اش این است که ساعت در کلبه پدر و مادرم همیشه چهار دقیقه جلوتر از زمان در خانه است.



در حین خواندن، به ذهنم می‌رسد که زمان در نیویورک مثل زمان در نروژ نیست. بلکه شش ساعت عقب‌تر است. به‌نوعی با رفتن به نیویورک، شش ساعت به نفعم می‌شود. فکر رضایت‌بخشی است. سعی می‌کنم این ساعت‌ها را صرف انجام کاری خوشایند و دلپذیر کنم. از طرف دیگر، با هر یک ساعتی که در ارتفاع ده هزار متری سپری می‌کنم، حدود یک سه میلیونیم ثانیه را از دست می‌دهم. این سفر هشت ساعت طول می‌کشد. من یک بیست و چهار بیلونیم ثانیه را از دست می‌دهم. می‌خواهم به آن بی‌اعتنا باشم.

خانم آلمانی از من می‌پرسد یک پاکت آبمیوه دیگر می‌خواهم. می‌گویم نه متشکرم و دستم را روی شکمم می‌گذارم تا به او نشان بدهم نه گرسنه‌ام و نه تشنه. آبمیوه پاکتی را کنار می‌گذارد و ماسکی روی چشم‌هایش می‌گذارد تا تاریک شود. حالا سعی دارد بخوابد.

از جایم بلند می‌شوم تا به دستشویی بروم. یک ایتالیایی جلویم در صف ایستاده است. قبلاً هم توجه مرا به خودش جلب کرده است. با دو تا از دوستانش این جاست. همگی کت و شلوار پوشیده‌اند و مدام در رفت و آمد هستند. احساس می‌کنم دارند دسته‌گلی آب می‌دهند. و کارشان به نفع من نیست.

از سفر هوایی نمی‌ترسم. دست‌کم از بعد فنی‌اش که نمی‌ترسم. ولی از مردم می‌ترسم. آن‌ها کارهای عجیب و غریب زیاد می‌کنند.

این ایتالیایی‌ها یک جورهایی مشکوک هستند. از این می‌ترسم که در فکر هواپیمارمایی باشند. طرز لبخند زدنشان به همدیگر نحس و بدجور است. انگار راز تکان‌دهنده‌ای



میانشان هست. خبر دارم که یک ماده منفجره وجود دارد که با ردیاب‌های فلزی قابل تشخیص نیست. تا جایی که به عقل من می‌رسد، شاید جیب‌هایشان پر از مواد منفجره است. و به احتمال زیاد هم خواسته‌ای نامعقول و غیر منطقی دارند. به نوعی یقین دارم اگر بخواهند برای نشان دادن جدیتشان به مسافری آسیب برسانند، مرا انتخاب می‌کنند. معمولاً همین‌طور است. شاید آن‌ها مرا از هواپیما به بیرون پرت کنند و در اقیانوس اطلس بیندازند. دلم می‌خواهد از مهماندار خواهش کنم برایم آهنگی بخواند؛ ولی جرئتش را ندارم. جلوی خودم را می‌گیرم و درخواست یک نوشیدنی و آرام‌بخش می‌کنم.

در این جا پل نوشته که کره زمین مکانی نابهنجار در عالم هستی است. بیش‌تر جاهای دیگر خودشان را در خلأی تنگ و تاریک یا به صورت فشرده شده در گاز تعریف می‌کنند. اغلب هم دمایشان مضحک است. ما نمی‌توانستیم به‌طور مشخص در جای دیگری زندگی کنیم.

نوشته که شاید هم نمی‌توانستیم در زمان‌های متعدد دیگری هم زندگی کنیم. پیگیری این جریان فکری خیلی دشوار است. سعی می‌کنم آن را بفهمم. حدود ده درصد کل مردمی که از ابتدای خلقت در کره زمین زندگی کرده‌اند، الان زنده‌اند. ما این را می‌دانیم. اگر فرض کنیم بشر همچنان وجود خواهد داشت، برای هزاران یا میلیون‌ها سال بعد، معنی‌اش این است که ماهایی که الان داریم زندگی می‌کنیم، ویژه‌ایم؛ به این دلیل که ما در مرحله اولیه زندگی‌ایم. کسانی که بعد از ما می‌آیند، معمولی‌تر هستند، چون با مفهومی نسبی، آن موقع زندگی در مقایسه با حالا رایج‌تر خواهد بود. ولی ما برای باور این که عده‌ای از ما که الان زندگی می‌کنیم ویژه هستیم، دلیل مشخصی نداریم. و در

صورتی که ما معمولی هستیم، معنی اش این است که پس از ما عده اندکی زندگی خواهند کرد، و نوع بشر به سال های آخر حیاتش نزدیک شده است.

پل یک آزمایش فکری جالب انجام داده است؛ ولی باعث می شود من دچار تعرق شوم. از من خواسته دو گلدان را تصور کنم که حاوی اسم هایی هستند که بر روی تکه های کاغذ نوشته شده است. در گلدان اول ده تکه کاغذ وجود دارد و در دیگری هزارتا. و اسم من بر روی یک تکه کاغذ است و فقط هم بر روی یکی. در این فکرم که تکه کاغذی که اسم من رویش است، کجاست؟ طبیعی است که دانستن چنین چیزی محال است. پل نوشته آدم فقط می تواند حدس بزند، ولی تا جایی که به احتمال مربوط می شود، امکان این که اسم من در گلدانی باشد که هزار تکه کاغذ رویش است، پنجاه برابر بیش تر است.

در مرحله بعد، تکه های کاغذ را از گلدان ها در می آورند و روی سومین تکه کاغذی که از گلدان اول بیرون می آورند، اسم من نوشته شده است. واقعیت این است که اسم من از گلدانی با ده تکه کاغذ خیلی سریع تر بیرون کشیده می شود تا از گلدانی با هزار تکه کاغذ.

چنانچه این قضیه برای تمام کسانی که تا ابد زندگی خواهند کرد ساخته شده باشد، پل مدعی است که می تواند محاسبه کند که دو سوم این امکان وجود دارد که عدد مجموع نهایی محدود است و ما داریم به پایان نزدیک می شویم. پل اذعان کرده که این ها صرفا حدسیات است، ولی من همچنان نیاز مبرمی به چکش کاری در خودم احساس می کنم.



میخ و چکش در اتاقک بالای سرم است. خیلی نزدیک است، ولی انگار همه مسافره‌های اطرافم خوابیده‌اند. جرئتش را ندارم. ایتالیایی‌ها هم خوابیده‌اند. یا وانمود کرده‌اند خوابیده‌اند.

حالا دارد بدتر می‌شود. پل پای عوامل بیولوژیکی را وسط کشیده است. و با امر غیرقابل تحمل فاصله چندانی ندارد. می‌گوید بشر به دلیل تصادف‌های نامعلومی که در طول تاریخ رخ داده، وجود دارد. هرچه تعداد رویدادهای بعید و غیرمحمتمل بیشتر باشد، به پایان نزدیک‌تر می‌شویم. در صورتی که این عدد فقط در حد یکی دو تا باشد، مجموع چرخه‌های حیات نوع بشر دقیقا با چرخه حیات خورشید مطابقت دارد. ولی اگر این عدد بیشتر باشد، که بیشتر زیست‌شناسان هم چنین باوری دارند، زمان باقی‌مانده ما در کره زمین به مراتب کوتاه‌تر است.

می‌توانیم فرمولی درست کنیم؛ براساس اصول احتمال حساب دیفرانسیل و انتگرال، تا محاسبه کنیم و بدانیم تا چه میزان می‌توانیم انتظار بقا داشته باشیم. اگر میزان نامحدودی گام غیرمحمتمل در مسیر رشد و توسعه انسان امروزی دخالت داشته باشد، و مجموع حیات خورشید هشت بیلیون سال باشد، حدودا تا هشت‌هزار سال دیگر باید در انتظار فنا و نابودی باشیم.

امیدوارم وقتی فرود می‌آییم، برادرم در فرودگاه به استقبالم بیاید. دلم نمی‌خواهد تنها باشم.

## شهر

به نظرم ساختمان امپایر استیت همه چیز است. تمام روز همین فکر را کرده‌ام. ولی برادرم می‌گوید هنوز آن را ندیده‌ایم. دوباره دارم درباره‌اش فکر می‌کنم.

این نیویورک است. دارم خودم را به آشفتگی می‌سپارم. این جا بودن عجیب است. از وقتی یادم می‌آید درباره این شهر شنیده‌ام و آن را در فیلم‌ها دیده‌ام. حالا برای اولین بار مطمئن می‌شوم که وجود دارد. همه به این جا آمده‌اند. نروژی‌ها به این جا آمده‌اند. فقیر. با کلی رویا. آدم این جا می‌تواند به رویاهایش برسد. هرکسی می‌تواند این جا به آرزوهایش برسد. هنوز هم می‌شود. من هم این جا می‌توانم موفق شوم. پول در بیاورم.

ظاهراً آمریکایی‌ها طبق نظریه ساده‌ای زندگی می‌کنند؛ که مثلاً دوتا بهتر از یکی است، و سه تا بهتر از دوتا است. برای نمونه آن‌ها معتقدند دویست دلار بهتر از صدتاست. تئوری بامزه‌ای است.

الان فکر می‌کنم دوباره دارم ساختمان امپایر استیت را می‌بینم. برادرم سرش را تکان می‌دهد. در حین راه رفتن در این خیابان‌ها حجم بسیار زیادی از تعابیر و برداشت‌ها را جذب می‌کنم. در یک روز با چه میزان برداشت و اثرگذاری می‌توانم کنار بیایم؟

محرک‌های حسی دارند صف می‌کشند. طبیعی است که بعضی‌هایشان از کنارم می‌گذرند. اساساً مغز نمی‌تواند خودش را به چشم‌ها برساند. یا به گوش‌ها. یا به بینی. اما



انگار من به برخی از این تعابیر و تأثیرات بیش‌تر از بقیه بها می‌دهم. هیچ سرنخی ندارم که این طبقه‌بندی چگونه اتفاق می‌افتد. ولی دارد اتفاق می‌افتد.

تصمیم گرفته‌ام که از مطالب اصولی و اساسی یادداشت بردارم. بعد از غربال کردن کل آن، چه چیزی باقی می‌ماند. آن چیزی که وقتی شب می‌شود و می‌خواهم بخوابم به یاد دارم.

گمان کنم درگیر و متوجه چیزهایی هستم که یا خیلی بزرگند یا خیلی کوچکند؛ تا چیزهایی که در این وسط قرار دارند. در چندساعتی که در نیویورک سپری می‌کنم، این قضیه برایم روشن می‌شود. این‌جا بیش‌تر چیزها خیلی بزرگند. به‌عنوان مثال خانه‌ها. آسمان‌خراش‌ها. آن‌ها همه‌جا هستند. و خیلی بزرگند. احتمال می‌دهم بخشی از آن به خاطر پرستیژ باشد. در ابتدای کار یک‌نفر خانه نسبتاً مرتفعی ساخت، بعد دوستش خانه‌ای بلندتر ساخت. و بعد هم همه پیش خودشان گفتند؛ آی رفیق، بیایید خانه‌های درست و حسابی بسازیم، و آن‌ها را بلند بسازیم. مهم نیست تویشان چیست، فقط بیایید آن‌ها را مرتفع بسازیم. بیایید آن‌ها را بدجوری بلند بسازیم.

برای باور این نظریه که دوتا بهتر از یکی است، دلایل زیادی وجود دارد. به‌علاوه همین تئوری می‌گوید بزرگ بهتر از کوچک است و بلند، بهتر از کوتاه است. از جنبه‌های بسیاری، فکر شگفت‌انگیزی است.

تقریباً هیچ کدام از این خانه‌ها نشان نمی‌دهند داخلشان چیست. می‌تواند هر چیزی باشد. احتمالاً همین‌طور هم هست. امروز بارها در فاصله‌های مختلف دچار این حس شدم که از این خانه‌ها استفاده نمی‌شود. و فقط همین‌طوری بی‌جهت سر جایشان قرار دارند.

برادرم از توی یک دفترچه راهنما می‌خواند که در این بخش شهر یک میلیون دفتر کار هست. می‌گوید در تمامی ساختمان‌ها دفاتری وجود دارد که به عقیده من هیچ کاربردی هم ندارند. به او می‌گویم از کجا معلوم.

اتومبیل‌ها بزرگ هستند. کامیون‌ها غول‌پیکرند. ظاهرشان طوری است که انگار به قصد کشتن مردم طراحی شده‌اند. خیلی از مردم هم درشت هستند. چاق. کفش‌های ورزشیشان از یک طرف کاملاً ساییده شده‌اند؛ از بس وزنشان زیاد است. تا این‌جا فکر می‌کنم این چیزها بزرگ، کشیده و بلند هستند:

- خانه‌ها

- اتومبیل‌ها

- کامیون‌ها

- مردم چاق

- برش‌های پیتزا

- خیابان‌ها

- ماهی‌های بیرون ماهی‌فروشی‌ها

- گل‌های آووکادو

- لامپ‌های نئون

- پارک‌ها

- بعضی از سگ‌ها

- فنجان‌هایی که برادرم در کافه تویشان قهوه می‌نوشد

- بعضی از مغازه‌ها

- صندوق‌های پستی.



این‌ها چیزهایی هستند که من فکر می‌کنم کوچک هستند:

- فضای پارک اتومبیل

- بعضی از سگ‌ها

- بعضی از موزها

- تخته‌های شکلات

- قاشق پلاستیکی‌ای که وقتی بستنی قیفی خریدم همراهش بود.

خسته‌ام، ولی نمی‌خواهم بخوابم. شش ساعت است با برادرم در خیابان‌ها قدم می‌زنم. پرشور است. بی‌نهایت خسته‌ام. و مدام اتفاقی می‌افتد. کمی شیشه وقتی است که آدم تب دارد. صداها مغشوش می‌شوند.

من و برادرم بحث طاقت‌فرسایی داشتیم. اولش همه چیز خوب بود. در فرودگاه به استقبال آمد و ما لحظه‌ای همدیگر را بغل کردیم. چمدان‌های مرا در آپارتمانم گذاشتیم و قدری حرف زدیم. برادرم برایش سؤال شده بود که اوضاع و احوال چطور است. برایش از افکار و نگرانی‌هایم و فعالیت‌های جزئی‌ام گفتم. فقط می‌خواست بداند لیز کیست.

به نظر او بقیه‌اش چرند بود. گفت نمی‌خواهد هیچ حرفی درباره زمان رسمی یا فاصله و اختلاف‌های زمانی در قیاس با سال نوری بشنود. و درباره فضا هم نمی‌خواهد چیزی بشنود. مختارم هر طور دلم می‌خواهد فکر کنم، اما باید آن‌ها را برای خودم نگه دارم. فکر می‌کنم او بی‌نهایت خشک است. می‌گویند تصور می‌کرد که من به این جور امور فکر می‌کنم. هدف از دعوت من به نیویورک تغییر سمت و سوی افکارم بود.

می‌گویند قرار است به ما خوش بگذرد.

شکی ندارم که او حسن‌نیت دارد، ولی فکر می‌کنم دارد زیاده‌روی می‌کند. مثلاً نمی‌خواهد حتی کلمه‌ای درباره میخ و چکش بشنود. حتی یک کلمه. و اگر مرا در حین چکش‌کاری ببیند، آن را خرد می‌کند. باید مخفیانه چکش‌کاری کنم. تحقیق‌آمیز است. هر چه باشد، فردی بالغ و بزرگسالم. بزرگ‌ترها که نباید در خفا چکش‌کاری کنند. سعی می‌کنم به روشی معقول و منطقی با مشکلاتم مواجه شوم، ولی برادرم نمی‌گذارد.

حدس می‌زنم خودش هم با زمان مشکل دارد، ولی هنوز نفهمیده است. یک‌روز نوبت خودش می‌شود که به بن‌بست بخورد. وقتی این اتفاق بیفتد، من می‌گذارم هر چقدر که دلش خواست، چکش‌کاری کند. آن موقع از این‌که اجازه نداده است من این کار را کنم، عذاب وجدان می‌گیرد.

دارم فکر می‌کنم دوباره ساختمان امپایر استیت را می‌بینم.

## سگ

در خانه‌ای اقامت داریم که دربان و متصدی آسانسور دارد. آپارتمان فوق‌العاده‌ای است. ولی یک سگ آن جاست. قرار است کسی به اسم دیوید بیاید و سگ را ببرد. قرار بوده دیروز بیاید. درباره سگ‌ها چیزی نمی‌دانم. و برادرم از سگ می‌ترسد. هر دویمان از حضور سگ در آپارتمان معذیم. یک سگ سیاه است. به آن آب و غذا داده‌ام، ولی نمی‌دانم چند وقت یک‌بار باید غذا بخورد. و یک‌نفر هم باید خیلی زود او را راه ببرد. از دیروز که صاحبش برای گوش دادن به موسیقی جاز یا چیزی مشابه به نیواورلئان<sup>۵۶</sup> رفت، او هم از خانه بیرون نرفته است. کاملاً پیدا است که سگ می‌خواهد از خانه بیرون برود. می‌رود و کنار در می‌ایستد. برادرم می‌گوید باید او را راه ببرم. او جرئتش را ندارد. حتی اسم این سگ را نمی‌دانم.

قلاده‌ای به دور گردن سگ سیاه می‌زنم و می‌روم بیرون. سر راهم که پایین می‌روم، از متصدی آسانسور می‌پرسم او چیزی درباره سگ‌ها می‌داند. ولی او سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید احتمالاً چیز زیادی هم نیست که لازم باشد آدم بداند. به احتمال زیاد سگ خودش می‌داند کجا می‌خواهد برود.

دارم در خیابان نیویورک سیتی با یک سگ راه می‌روم. سگ مرا چند بلوک آن‌طرف‌تر به سمت جنوب دنبال خودش می‌کشاند، به یک پارک. می‌خواهد همه چیز را بو بکشد و قدری این‌طرف و آن‌طرف کثیف‌کاری می‌کند. او روی همه چیز کثیف‌کاری می‌کند.



هیچ موقع از سگ‌ها سر در نیاورده‌ام. مردم می‌گویند آن‌ها خیلی عاقلند. و صاحب حسی غریزی هستند و به آدم درباره اتفاق‌هایی که قرار است بیفتد، هشدار می‌دهند. آن‌ها آدم را درباره ریزش بهمن و تصادف‌ها مطلع می‌کنند. شاید حقیقت دارد. ولی این سگ که خیلی باهوش به نظر نمی‌رسد. تا به این جا که در مورد خاصی به من هشدار نداده است. در پارک سگ کاملاً از خود بی‌خود می‌شود. چند سگ دیگر می‌بیند و بالا و پایین می‌پرد. خیلی غیرمعقول به نظر می‌رسد.

خودم را از سایر صاحبان سگ متمایز می‌کنم. نمی‌دانم این سگ از من چه انتظاری دارد. احساس می‌کنم همه به من نگاه می‌کنند. زنی به سویم می‌آید. او هم یک سگ دارد. می‌گوید که سگ من و سگ او با هم خیلی دوست هستند. به او می‌گویم که من از کشور دیگری به این جا آمده‌ام و اولین بار است که دارم یک سگ را راه می‌برم. به او می‌گویم که حتی اسم این سگ را نمی‌دانم.

آن خانم می‌گوید اسم سگ او بی<sup>۵۷</sup> است و من باید با او سخت‌گیر و جدی رفتار کنم.

می‌گویم؛ آسان است، او بی.

می‌پرسم هر چند وقت یک بار باید آب و غذا بخورد و اگر کثیف کاری کرد، باید چه کار کنم. زن کیسه کوچکی بهم می‌دهد. می‌پرسد یعنی هیچ دستورالعملی نگرفته‌ام و من برایش توضیح می‌دهم که کسی به اسم دیوید قرار است بیاید دنبال سگ. امکان دارد هر آن بیاید.

به زبان انگلیسی با اوبی حرف می‌زنم.

می‌گویم: «بیا. آفرین سگ خوب.»

حالا اوبی نشسته کثیف‌کاری کند. روی چمن‌ها. به‌نظرم خیلی تهوع‌آور است. وقتی کثافت سگ را در کیسه جمع می‌کنم، دونده‌ها و بچه‌ها نگاهم می‌کنند. حالا با کیسه کثافت سگ ایستاده‌ام. مضحک است.

این زندگی کاملاً متفاوت است. حتما مردم خیال می‌کنند من در نیویورک سگ دارم، این‌جا زندگی می‌کنم و یک آپارتمان دارم با یک سگ. و هر روز هم کثافت‌های سگم را در یک کیسه جمع می‌کنم، هم قبل از کار و هم بعد از کار. فکر گیج‌کننده‌ای است.

با توجه به این‌که من در نیویورک سگ ندارم، معنی‌اش این است که شاید بقیه هم چیزی بجز آنچه ظاهراً به‌نظر می‌آیند باشند. و این یعنی آدم از هیچ چیز خبر ندارد.

این همه آدم. آن‌ها همه‌جا هستند. در خیابان‌ها، در پارک‌ها، در مغازه‌ها، در آسمان‌خراش‌ها. آن‌ها چه کار می‌کنند؟ امکان ندارد با نگاه کردن به آن‌ها بشود گفت مشغول چه کاری هستند.

به گمانم آن‌ها سعی می‌کنند همه‌چیز را در کنار هم جفت‌وجور کنند. همان کاری که ما در نروژ و در هر جای دیگری می‌کنیم. سعیشان بر این است که به نتیجه‌ای برسند. من



آن‌ها را در حالی می‌بینم که از جایی راهی جای دیگری هستند، در حالی که در حال خودشان نیستند. آن‌ها راهی جای دیگری هستند تا آن‌جا هم به نتیجه‌ای برسند. همه‌جا امور باید به نتیجه‌ای برسند، و به سطوح بالایی. همه این موارد باید در سطح شخصی به نتیجه‌ای برسد؛ با خانواده، سرکار با دوستان، در اجتماع محلی و البته در سطح جهانی.

یک چیزهایی باید شکل بگیرد.

و در حالی که با سگ در تقاطعی در ضلع شرقی منتهن می‌ایستم، در این فکر که آیا روزی همه این امور برای من به سروسامان می‌رسد؟ یعنی من به جایی می‌رسم؟ گمان نمی‌کنم با بقیه تفاوتی داشته باشم. همان رویاها را دارم. یک خانواده می‌خواهم. و یک خانه. یک اتومبیل. چرا نباید این‌ها را بخواهم؟ همه می‌خواهند. و زمانی که صاحب آن‌ها باشم، می‌خواهم همه چیز به خوبی پیش برود و به جایی برسد.

حس می‌کنم کم کم همه این آدم‌ها دارند برایم مهم می‌شوند. البته باید این‌جا در خیابان راه بروند، و باید به مقصدی برسند. در همه‌جا کارها باید به یک مقصدی برسند. در این فکر هستم که همگی ما در وسط این قضیه حضور داریم. به کارتان ادامه بدهید، همه چیز خیلی خوب پیش خواهد رفت.



مدام به برادرم نق می‌زنم که ما را به ساختمان امپایر استیت ببرد. می‌گوید یک‌روز که هوا آفتابی و آسمان تمیز است، این کار را می‌کنیم. همین‌طور راه می‌رویم. به خانه‌ها، مردم و اتومبیل‌ها نگاه می‌کنیم. و همین‌طور به مغازه‌ها. می‌خوریم و می‌نوشیم. یک خوشه موز خیلی ریز خریده‌ام. چندین و چند کیلومتر پیاده‌روی کرده‌ایم، و من یک جفت کفش نو خریده‌ام، چون با کفش‌های کهنه پاهایم تاول می‌زد. پاهایم حساسی درد گرفته بود. یک جفت کفش نایک خریده‌ام. پوتین مخصوص پیاده‌روی. برادرم با یکی از کارت‌های اعتباریش هزینه آن را پرداخت.

همیشه کفش‌های مارک نایک می‌خرم. و همین‌طور مارک لویس. فکر می‌کنم آن‌ها بهترین‌ها هستند. واقعا این‌طور فکر می‌کنم. اصلاً به خرید سایر مارک‌ها فکر هم نمی‌کنم. آن‌ها کارشان را خیلی خوب انجام داده‌اند.

برادرم به هنر علاقه دارد. نمی‌دانستم. من خیلی مسائل را درباره او نمی‌دانم. ولی خوب است که با هم هستیم؛ حتی با این‌که بعضی وقت‌ها کمی سخت‌گیر و جدی می‌شود. مدتی در محله سوهو<sup>۵۹</sup> قدم می‌زنیم. به گالری‌ها سر می‌زنیم. من نقشه‌های پروژه‌ای را می‌بینم که برایم فوق‌العاده جذاب است.

یک نفر در این فکر است که ساختمان عظیم بتونی‌ای روی گسل سان‌آندره‌آی<sup>۶۰</sup> کالیفرنیا بسازد. یک پیکره است. قرار است طولش هشتاد متر و عرضش شصت متر باشد. و

به ارتفاع هفت متر. قرار است با نوعی بتون ساخته شود که ادعا می‌شود محکم‌ترین نوع موجود است. کالر بتنی آن ۶۵۰۰۰ تن وزن دارد. اما روی زمینی قرار می‌گیرد که حرکت می‌کند. حرکت خیلی تند. کالر بتنی از وسط دو تکه می‌شود و دو بخش آن با سرعتی بین شش تا نه سانتی‌متر در سال از یکدیگر دور می‌شوند. ۴۳ میلیون سال بعد بخش به جای مانده از این ساختمان در جایی قرار خواهد گرفت که امروز آلاسکاست. به این می‌گویند هنر هدمند. همه پروژه‌ها باید همین طوری باشند.

در گالری دیگری پرونده‌ای درباره انیشتین پیدا می‌کنم. کار یک دانشجوی هنر است. این دانشجوی دختر مطالعه زیادی درباره انیشتین داشته و اطلاعاتی درباره وی به دست آورده و تمامی آن را در پرونده‌ای به اسم اوراق انیشتین گردآوری کرده است. می‌خواهم آن را بخرم. قیمتش بیست دلار است. البته برادرم فکر می‌کند کار احمقانه‌ای است. سعی می‌کند مرا منصرف کند. ولی انیشتین دوست من است. من پرونده را می‌خرم. برادرم سر تکان می‌دهد.

حالا برادرم ایستاده و به ساختمان امپایر استیت اشاره می‌کند. می‌توانم آن را ببینم. در چشم‌انداز منطقه سر به فلک کشیده است. و طبقات بالایی آن با نوری آبی‌رنگ روشن شده‌اند. می‌خواهم با هم به آن جا برویم. همین الان. ولی برادرم برنامه دیگری دارد. دیروقت است. به نظر او باید برویم خانه و تلویزیون تماشا کنیم.

با هم چیزی می‌خوریم، و در همین فاصله زنی در تلویزیون می‌گوید اگر تصادف کردیم، با او تماس بگیریم تا کمکمان کند پرونده‌ای تشکیل بدهیم و از افرادی که مسئول تصادف هستند، یا افرادی که تصادف در ملک آن‌ها اتفاق افتاده است، پول بگیریم. او این کار را خیلی ساده جلوه می‌دهد.



در تخت، اوراق انیشتین را مطالعه می‌کنم. فقط بیست ورق کاغذ A4 است. با تعدادی عکس و نوشته‌هایی پراکنده در این طرف و آن طرف. کلیر، کسی که این پرونده را درست کرده، نوشته که انیشتین مرد مهربانی بود که مردم برایش اهمیت داشتند، و دغدغه‌اش این بود که علم باید برای بشریت یک موهبت و نعمت باشد. او گفته که انیشتین در زندگی‌اش دو آرمان داشت؛ نخست یک زندگی ساده و دوم تدوین نظریه‌ای که به هم پیوستگی طبیعت را نشان بدهد، و در نهایت برای همگان صلح و عدالت به همراه داشته باشد.

یکی از ورقه‌ها کپی یکی از صفحات دست‌نویسی است که انیشتین نظریه خود را رویش نوشت. با احترام به این برگه نگاه می‌کنم. تعدادی رقم و واژه. شاید آن‌جا گفته باشد که زمان درستی وجود ندارد. ورقه این طوری است:





وجود دارد و آیا می‌توانم به آن جا بروم؛ گرچه خودم هوپی نیستم.

پیش از خواب، مواردی که از دو روز اول اقامتم در این شهر بیش‌تر به‌یادم مانده را یادداشت می‌کنم:

- مردی با لباس فرم دوان‌دوان از ساختمانی بیرون آمد تا چمدان زنی شیک‌پوش را از تاکسی بیرون بیاورد.

- چهار پسر بچه با چهره‌هایی آسیایی در پارکی روی چمن‌ها والیبال بازی می‌کردند.

- مردی در ایستگاه مترو گیتار کلاسیک می‌نواخت.

- منطقه وسیعی را به‌خاطر ترکیدگی لوله بسته بودند.

- پسری در پارک می‌دوید؛ در حالی که پدرش می‌خواست توجه او را به تکه چوبی جلب کند.

- ویتترین مغازه‌ای که پر از بالشتک بادی بود.

- مرد درشتی که به زبان روسی حرف می‌زد و همبرگرها را با قالب کره بزرگی سرخ می‌کرد.

- یک بطری بزرگ دلستر.

- مردی با کفش اسکیت که اول تقریباً محکم به یک خانم خورد و درست یک دقیقه بعد به یک اتومبیل.
- یک یهودی ارتدوکس با دستگاه واکن و کفش ورزشی قرمز.
- دختری که نمونه آدامس جدیدی را عرضه می کرد و می گفت فقط همین امروز مجانی است.
- مردی که نوشته توی دستش می گفت او بی پول است و اچ آی وی دارد.
- دختری که وارد فروشگاه شد و از مرد پشت پیشخوان پرسید حالش چطور است.
- زنی با عینک آفتابی که در کافی شاپی نشسته بود و به دوستش می گفت تا چهار صبح با مردی تلفنی صحبت کرده و به این رابطه ایمان دارد.
- صاحب رستورانی که در فاصله ای که ما غذا می خوردیم، در خیابان ایستاده بود و چوب گلفی را به این سو و آن سو می چرخاند.
- اتومبیل بسیار درازی با شیشه های رنگی سیاه تا کسی داخلش را نبیند.
- مجله مبتذل چینی با تصویر دختری جلف بر روی جلد.



## ۱- ۸۰۰- پارک‌ها

وقتی بیدار می‌شوم، می‌بینم اوبی تمام موزه‌های کوچکم را از پیشخوان آشپزخانه روی زمین انداخته است. موزه‌ها روی زمین پخش و پلا شده‌اند. سر تکان می‌دهم و می‌گویم اوبی، اوبی. دیوید هنوز نیامده است. قرار بود دو روز پیش بیاید.

یک نفر باید اوبی را راه ببرد. باید اوبی را راه ببرم. کفش‌های نوی نایکم را می‌پوشم. حالا من و اوبی داریم می‌رویم بیرون. باران می‌آید.

دم در ورودی پارک تابلویی است با شماره تلفنی که اگر در پارک مشکلی داشتید، با آن تماس بگیرید. به نوعی، اوبی چنین مشکلی است. شماره تلفن را یادداشت می‌کنم. ۱- ۸۰۰- پارک‌ها. اگر دیوید تا آخر روز سراغ اوبی نیاید، با این شماره تماس می‌گیرم.

مردی که سگ همراهش است، از فاصله‌ای دور صدا می‌زند و می‌پرسد اوبی نراست یا ماده. کاملاً پیداست که سگ او ماده است و دارد فحل می‌شود. همین‌طور دارد ول می‌گردد. با فریادی در جوابش می‌گویم که نمی‌دانم. مرد نگاهی به من می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. خیال می‌کند غیرعادی هستم.

حالا با مرد دیگری که سگ دارد، برخورد می‌کنم. می‌گویم که اوبی را می‌شناسد. می‌گوید سوخت‌وساز اوبی بالاست و باید دفعات بیشتری به او غذا بدهم. این اطلاعات بیهوده و بی‌معنی است. نمی‌گویم خودش هر چند وقت یک‌بار به سگش غذا می‌دهد. ولی می‌گویم که اوبی نراست.

فقط یک کیسه آورده‌ام، بنابراین بار دومی که اوبی می‌نشیند تا کثیف‌کاری کند، خجالت‌زده می‌شوم. در پیاده‌رو کثیف‌کاری می‌کند. وقتی کارش تمام می‌شود، از خیابان رد می‌شویم و وانمود می‌کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده است.

به اوبی می‌گویم: «خجالت بکش. سگ بد.»

راه بردن سگ در خیابان‌های نیویورک مضحک است. ولی به من دید می‌دهد. خیلی هم زیاد. از کشورم خیلی دورم. و در یک شهر بزرگ. با این همه جمعیت. و فقط یک نفر هستم. تنها موضوعی که در هر مقطع زمانی می‌توانم در موردش مطمئن باشم، فکری است که در ذهن دارم. هیچ سرنخی ندارم که بقیه چه فکری می‌کنند. یعنی آن‌ها هم فکر می‌کنند فضا بزرگ و خطرناک است. من که این‌طور فکر می‌کنم. آن‌ها به چه چیزی اعتقاد دارند؟ فکر می‌کنم هیچ‌کس نباید تنها باشد. و هر کس باید با یک نفر باشد. با دوستانش. با کسی که دوستش دارد. فکر می‌کنم دوست داشتن مهم است. به گمانم مهم‌ترین مسئله همین است.

در فاصله‌ای که برادرم صبحانه را آماده می‌کند، برای لیزیک کارت‌پستال می‌نویسم.

این چیزی است که می‌نویسم:

سلام لیز؛



نیویورک بی‌نهایت بزرگ است. تقریباً همان حسی را که نسبت به فضا داشتم، نسبت به این‌جا هم دارم. که از هرگونه مسئولیتی معافم. کاری از دستم بر نمی‌آید، جز این‌که سعی کنم اوقات خوشی داشته باشم. دارم سگی به اسم اوبی را راه می‌برم. ما در آپارتمانی که نگهبان دارد، زندگی می‌کنیم. او لباس فرم می‌پوشد و می‌گوید آقا امروز حالتان چطور است و من می‌گویم خوبم. برادرم دلش نمی‌خواهد درباره‌ی زمان یا فضا صحبت کنم. دلم می‌خواهد هرچه زودتر بینمتم. از آخرین باری که دیدمت، دیگر چکش کاری نکرده‌ام. فکر می‌کنم مهم‌ترین مسئله دوست داشتن است.

وقتی کارت پستال را پست می‌کنم و برمی‌گردم، می‌بینم اوبی رفته است. دیوید آمده و او را برده است. دیگر مجبور نیستم با شماره ۱ - ۸۰۰ - پارک‌ها تماس بگیرم. از برادرم می‌پرسم دیوید چی گفت، ولی او می‌گوید که دیوید حرف خاصی نزد. و فقط برای دو روز تأخیرش عذرخواهی کرد و بعد هم پرسید آن موزه‌های کوچولو واقعی هستند یا نه.

در آمریکا مردم نمی‌دانند میوه‌ای که روی زمین افتاده واقعی است یا پلاستیکی.

در حین خوردن برادرم می‌پرسد نظرم چیست.

می‌گویم: «درباره چی؟»



می گوید: «درباره کل قضایا.»

برایش از بینشی که تازه تجربه کردم، تعریف می کنم، و می گویم به نظرم نیویورک تا حدودی شبیه فضاست و مهم ترین مسئله دوست داشتن است.

برادرم سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. از من می پرسد تا به حال شده بخوایم کم تر فکر کنیم.

به او می گویم که مدام در نظرم است، ولی به این سادگی ها نیست.

برادرم می گوید باید وقت بیشتری را صرف انجام کارهایی کنم که فقط قابل تجربه کردن هستند.

می گویم: «خب مثلاً چی؟»

می گوید: «بازی.» و می گوید که امروز باید تصمیم گیری را بر عهده او بگذارم.

می پرسم چه تصمیمی دارد.

تصمیم دارد خیلی کم فکر کنیم و حسابی بخندیم.

می گویم از نظر من که خوب است.

## کتابخانه

در کتابخانه عمومی نیویورک نشسته‌ایم. برادرم تصمیم گرفت ما به این جا بیاییم. کتابخانه فوق‌العاده‌ای است. بزرگ. با جمعیتی زیاد. با نگهبان‌هایی که کنترل می‌کنند مبادا کسانی که بیرون می‌روند، کتابی را بلند کرده باشند. به نشریات نگاهی می‌کنم. در یکی از شماره‌های مجله تایم تصویر توده گازی را یک جایی در جهان می‌بینم. این عکس توسط ماهواره گرفته شده است و زیرنویس آن شرح داده که توده گاز میلیون‌ها کیلومتر ارتفاع دارد. باید این طوری باشد.

برادرم در گوشه دیگر سالن نشسته، رو به رایانه. برای خودش می‌خندد. با دستش اشاره می‌کند بروم پیشش. درست روبروی برادرم مرد ولگردی نشسته و مشغول مطالعه است. تمام کیسه‌هایش روی زمین است. احتمالاً پانزده تا کیسه است. لباس‌هایش کهنه و پاره است. با این حال عنوان کتابی که می‌خواند علوم اقتصادی است.

زنی که در آسانسور هتل شهر اسلو گفت جهان پیچیده‌تر از چیزی است که تصور می‌کنم، حرفش درست بود. برادرم خیلی هم پیچیده نیست. آن جا نشسته و دنبال اسم نویسندگانی می‌گردد که نامشان واژه نروژی تابویی است. او کلمه خیلی ناجوری را تایپ می‌کند. و پشت سر هم می‌خندد. به نظر من که کمی ابلهانه است. ولی وقتی جوابش می‌آید، من هم می‌زنم زیر خنده. بی‌نهایت بچه‌گانه ولی کاملاً رضایت‌بخش است. خودم هم درگیرش می‌شوم. و در حین خنده نگاهی به دور و اطرافم می‌اندازم. امیدوارم کسی متوجه نشود ما چه کار می‌کنیم.



تا مدت‌ها همان‌جا می‌نشینیم. شاید حدود یک ساعت. تجربه بی‌نظیری است. خیلی وقت است این‌طوری نخندیده‌ام. بخش خنده‌دار قضیه در فاصله بین اسم مؤلف و ماهیت جدی نوشته‌هایشان است. ولی گاهی حتی ظاهر شدن واژه روی صفحه رضایت‌بخش است. حس می‌کنم داریم به کسی کلک می‌زنیم. من و برادرم در پیدا کردن این جور واژه‌ها مدام رو دست همدیگر بلند می‌شویم. بعضی از این واژه‌ها واقعا ناجورند.

پس از مدتی برادرم بلند می‌شود و می‌رود مقداری شکلات بخرد. به او می‌گویم تا یک دقیقه دیگر می‌روم پیشش. به او می‌گویم چند واژه دیگر هست که می‌خواهم آن‌ها را کنترل کنم. انگار از این‌که به هزینه دیگران این همه مدت خوش گذرانده‌ام، احساس گناه می‌کنم.

با چند واژه مناسب‌تر و خوشایندتر جست‌وجویم را ادامه می‌دهم. مثل قبل کیف ندارد، ولی حس می‌کنم دارم توازن برقرار می‌کنم.

همین‌طور در این شهر بزرگ راه می‌رویم. صبح امروز خیلی موفق و پر بار بوده است. وقتی در کتابخانه نشسته بودیم، هیچ فکری به سراغم نیامد. و فقط خندیدم. به برادرم می‌گویم تصمیم‌هایش خوب است.

الان مقابل ساختمان امپایر استیت ایستاده‌ایم. هنوز باران می‌آید، به این ترتیب بدون این‌که سوار آسانسور شویم، قدم‌زنان از جلوی ساختمان می‌گذریم. نگاهی به ساختمان می‌کنم. عظیم‌الجثه است. نمی‌توانم بالایش را ببینم. ولی می‌دانم که آن بالا زمان قدری سریع‌تر می‌گذرد. این را به برادرم می‌گویم، ولی از نظر او مزخرف است.



## پارک

این شهر فکر کردن به امور بزرگ را آسان می کند. به کتاب پل فکر می کنم. گیجم می کند. تنها سؤالی که واقعا باید اهمیت داشته باشد، این است که آیا اوضاع دارد بهتر می شود یا بدتر؟ این قضیه تمامی انسان ها، حیوانات و کل دنیا را شامل می شود. و این حرف ها که قرار است میلیون ها سال بعد چه اتفاقی بیفتد، اصلاً نگرانم نمی کند. یک دفعه متوجهش می شوم. شاید خودخواهانه باشد، ولی من بیش تر نگران اتفاقی هستم که در زمان حیاتم می افتد تا بعدش. فکر کردن درباره این موضوع رهایی عظیمی است. وقتی همراه برادرم در پارک مرکزی بشقاب پرنده پرتاب می کنیم، این فکر به سراغم می آید. الان خیلی وقت است مشغول پرتابیم. ما همین طور رفته رفته بیش تر از همدیگر فاصله می گیریم. برادرم بشقاب پرنده خیلی خوبی خریده است. سنگین است و بادوام. گاهی حس می کنم می توانم آن را به فاصله خیلی دور و تا بی نهایت پرتاب کنم. پرتابش می کنم. برادرم آن را می گیرد. حالا برادرم پرتاب می کند. و حالا من آن را می گیرم.

خیلی وقت است که دیگر بشقاب پرنده از دست من و برادرم روی زمین نیفتاده است. برادرم حسایی درگیر بازی شده است. او تا جایی که می تواند سریع می دود. می پرد و خودش را به این سو و آن سو می اندازد. اشتیاقش بر من هم اثر می کند. در این فکرم که هرگز از پرتاب اشیاء دست نکشم. به این فکر می کنم که می شود روحم را با بازی و سرگرمی پاکسازی کنم.

## خنگ‌تر

سر شب است و تنم در اثر آن همه بازی و راه رفتن خسته شده است. واقعا دیگر رمقی ندارم.

درست مثل همان وقت‌هایی که از سفر اسکی برمی‌گشتیم، به خاطر بازی با بشقاب پرنده تاول زده‌ام. تاول روی انگشت سبابه دست راستم است. کمی بعد تاول را می‌ترکانم، تمیزش می‌کنم و چسب زخم داندل داک رویش می‌گذارم. در کمند حمام کلی چسب زخم داندل داک است.

برادرم می‌پرسد آیا روز خوبی داشتم و من می‌گویم بله. به او می‌گویم فردا می‌خواهم بیش‌تر بازی کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید؛ آفرین پسر خوب. می‌گوید باید تمام افکار ترسناک را از خودم دور کنم. می‌گوید؛ آن حرف‌ها را درباره فضا فراموش کن.

الان با غذای ژاپنی حاضری رستوران از من پذیرایی می‌کند و همزمان تلویزیون را روشن می‌کند. برنامه امروز درباره پسری است که وقتی دبیرستانی بود، خیلی لاغر بود. از نظر دخترها چندان جذاب نبود و وقتی به زیباترین دختر کلاس پیشنهاد دوستی داد، دختر درخواستش را رد کرد.

الان چند سالی گذشته است و آن پسر کاملاً عوض شده است. او سیل درآورده و هیكلی عضلانی پیدا کرده است، و در حالی که هیكلش را به رخ می‌کشد، روی صحنه به این سو و آن سو می‌دود. تماشاچیان او را تشویق می‌کنند و حالا دوست دخترش از زیباترین دختر کلاس هم خوشگل‌تر است. دختری که زیباترین دختر کلاس بود هم به روی



صحنه می‌آید. او حالا پشیمان است. برنامه درباره این نکته است که آن قدر که باطن ما اهمیت دارد، قیافه و ظاهرمان اهمیت ندارد.

فکر می‌کنم آمریکایی‌ها کمی از من خنگ‌تر هستند. برادرم هم چنین نظری دارد. یقین دارم بابا هم با ما موافق است.

من امروز این‌ها را مشاهده کردم:

- مرد سیاه‌پوستی که دو چرخه‌اش را به اسم ناجوری صدا زد.

- مغازه‌ای که در آن تجهیزات و لوازم اطفای حریق می‌فروختند.

- نقاشی‌ای اثر دالی<sup>۶۳</sup> که در آن ساعت دیواری‌ها طوری آویزان شده بودند که انگار ذوب شده‌اند.

- دو مرد با عرقچین که دوان دوان از آمبولانسی بیرون آمدند.

- پنج مرد جوان سیاه‌پوست که در پارک قدم می‌زدند و روی شانه هر کدامشان دستگاه ضبط صوتی بود؛ آن‌ها با هم حرف می‌زدند، ولی جز صدای موسیقی صدای دیگری

به گوششان نمی‌رسید.

- آسمان خراشی که هنوز ساختش به پایان نرسیده است.



- پسر بچه کوچکی که در پارک مواد مخدر مصرف می کرد.
- فروشگاهی که آن قدر نشریه داشت که آخر سر مجبور شدم از خیر خرید نشریه بگذرم.
- مرد نسبتاً مسنی که صورتش را اصلاح نکرده بود و با زن جوان تری در کنارش روی نیمکت پارک به حالت نشسته خوابشان برده بود.
- فروشگاه دوچرخه فروشی با دوچرخه محبوب من.
- پیرمردی بسیار لاغر با کروات آویزان بر روی شانهاش که با صدایی بلند سر اتومیلی که از چراغ قرمز گذشت، داد کشید.
- زنی فروشنده در فروشگاه پوشاک جین که بی کار بود.
- پلیسی سوار بر دوچرخه با اسلحه.
- مرد سیاهپوستی که روی قوطی های خالی رنگ، ظرف نان و صفحه چدنی اجاق گاز می کوبید. او طبل زن فوق العاده ای بود و من به او پول دادم.
- مردی که همان طور که در خیابان راه می رفت، قهوه می نوشید.
- مردی که به دختری که نمی شناخت، نشانی مکانی را در پاریس می داد.
- مرکز آمادگی بدنی که مردم روی دستگاه ترد میل آرام آرام می دویدند.

- دسته گل سرخی که درخیابان افتاده بود.

- سطل زباله‌ای پر از پای گاو.

- دختر کوچولویی که توپی را به دیوار می‌زد. پدرش پشت سرش ایستاده بود و به او می‌گفت توپ را خوب پرتاب می‌کند.

- زنی که وقتی برایم بستنی وانیلی درست کرد دلخور شد؛ چراکه من از او بستنی شکلاتی خواسته بودم.

## نزدیک

احساس می‌کنم نشئه‌ام. پس از مدت‌ها احساس می‌کنم هرگونه اتفاقی می‌تواند بیفتد. امروز صبح با این فکر بیدار شدم که هر اتفاقی ممکن است رخ بدهد؛ این که مسائل و امور خودشان به سراغم می‌آیند؛ آن هم مسائل خوب. از وقتی کم‌سن بودم، چنین حسی نداشتم. شاید خاصیت این شهر است. شاید هم کار برادرم باشد. مدتی تصور می‌کردم برادرم مثل من صمیمی و مهربان نیست. ولی حالا دیگر چنین تصویری ندارم.

او آدم خوبی است و در مورد من حسن‌نیت دارد. در چند روز اخیر اوقات بسیار باارزشی را با هم گذرانده‌ایم.

بشقاب پرنده پرتاب کردیم و روی چمن‌ها دویدیم. و درباره این که در بچگی همه چیز چه طوری بود، با هم حرف زدیم، و به این نتیجه رسیدیم که همه چیز فرق داشت. همه چیز ساده، و بزرگ بود، اما از این‌ها مهم‌تر؛ متفاوت بود. و در مواردی اوضاع از حالا بهتر بود، و گاهی هم بدتر. برادرم خیال می‌کند ادعای این که همه چیز قبلاً بهتر بود، یک خیابان بن‌بست یک‌طرفه است. ولی او از واژه متفاوت لذت می‌برد. دیشب مجبورش کردم چکش کاری کند.

تلویزیون را خاموش کردیم و نشستیم به حرف زدن. مدتی می‌شود که برادرم درباره عشق دچار ابهام شده است. هم آن را می‌خواهد و هم آن را نمی‌خواهد. به او می‌گویم نمی‌تواند این طوری باشد. نمی‌تواند هم عاشق باشد و هم نباشد. نه هم‌زمان. دست کم نه تا زمانی که عشق هم بخواهد، هم او را داشته باشد و هم او را نداشته باشد.



ماجرای عاشقانه‌اش را برایم تعریف کرد. ظاهر امر طوری بود که انگار تا آخر با همدیگر می‌مانند. ولی بعد برادرم تغییر عقیده داد و همه چیز را به هم ریخت. و حالا پشیمان است. هر روز.

پس از گفتن این حرف‌ها، او کاملاً ساکت شد و تا مدت‌ها همین‌طور نشست و فقط سرش را تکان داد. دلم برایش سوخت. میخ و چکش را برداشتم و آن را با احتیاط جلوی او روی میز گذاشتم. بعد چکش را به او دادم، و وقتی که آن را گرفت و هاج‌وواج نگاهم کرد، آرام سر تکان دادم. بعد او شروع کرد به چکش کاری. با ضرب‌آهنگی آرام و ساده تمام میخ‌ها را زد و بارها تخته را برگرداند. هیچ کدام حرفی نزدیم. وقتی او چکش کاری می‌کرد، حس کردم واقعا به هم نزدیکیم.

امروز هرکدام از ما به تنهایی برای خودمان قدم می‌زنیم. برادرم در یک مسیر و من هم در مسیری دیگر. قرار است بعد همدیگر را ببینیم، ولی هر دویمان حس کردیم خوب است قدری تنها باشیم.

روی نیمکتی نشسته‌ام و دارم به این مردم نگاه می‌کنم. برایم دیدن این همه مردم که دیگر خودم نیستند، مفید است. می‌خواهم بگویم که تعداد آدم‌ها بی‌شمار است. احساس می‌کنم به آن‌ها علاقه‌مندم. بیش‌تر آن‌ها تا جای ممکن نهایت سعی و تلاششان را می‌کنند. من هم نهایت سعی و تلاشم را می‌کنم.

عده قابل توجهی را می‌بینم که وضع مالی چندان مناسبی ندارند. مردمانی که فقیر یا غمگین هستند. باید با همدیگر مهربان‌تر باشیم. نه فقط در آمریکا. مردم در سراسر جهان باید با همدیگر خوش‌برخوردتر باشند. از جایم بلند می‌شوم تا با افرادی که از کنارم می‌گذرند، حرف بزنم. خیلی‌هایشان به من اعتنا نمی‌کنند، ولی بعضی‌هایشان جوابم را می‌دهند. از آن‌ها می‌پرسم چه چیزی برایشان معنا و مفهوم دارد.

برخی می‌گویند عشق.

برخی می‌گویند دوستان.

برخی می گویند خانواده.

یکی می گوید موسیقی.

یکی می گوید اتومبیل ها.

یکی می گوید پول، ولی می فهمم که او با خیریت فقط طعنه می زند.

یکی می گوید دخترها.

دو نفر می گویند پسرها.

عده زیادی می گویند دوستان و خانواده.

عده ای می گویند نمی دانند.

همچنین می پرسیم آیا فکر می کنند در نهایت اوضاع روبراه خواهد بود. خیلی هایشان در جواب این سوال فقط سر تکان می دهند، ولی از میان کسانی که جواب می دهند،

نیمیشان می گویند بله و نیم دیگر می گویند نه. در این فکرم که آیا این نمایانگر وضعیت مابقی جمعیت نیز هست.



شیربستنی می خرم و همان طور که راه می روم، هُرت می کشم. کفش های نویم محشرند. نایک محشر است. این شهر مملو از نام محصولات تولیدی است. یک دلیلش وجود تعداد زیادی تابلوهای تبلیغاتی است، ولی دلیل دیگرش این است که خیلی از شرکت ها این جا دفتر دارند.

دارم از جلوی ساختمان رولکس می گذرم. از دربان می پرسم امکان دارد بروم داخل و نگاهی به ساعت ها بیندازم، ولی او می گوید آن جا فقط یک کارگاه است. باید کارگاه خیلی بزرگی باشد. ولی او با من رفتار مودبانه ای دارد. شاید از روی سر و وضعم به نظر می رسد قدرت خرید ساعت رولکس را دارم.

حالا که دیگر حواسم به تابلوهای تبلیغاتی است، همه جا تابلوهای تبلیغاتی می بینم. عجیب است، ولی از نظر حسی و عاطفی به شرکت ها و محصولات زیر تعلق خاطر دارم، و حتی تمام و کمال عاشق بعضی هایشان هستم:

- نایک<sup>۶۵</sup>

- لویس<sup>۶۶</sup>

- ولوو

- اسنپل<sup>۶۷</sup>

- ری بن <sup>۶۸</sup>

- بریو

- نیکون

- سونی

- فیندوس <sup>۶۹</sup>

- کانون دیل <sup>۷۰</sup>

- رولکس

- ریما <sup>۷۱</sup>۱۰۰۰

- کارهات <sup>۷۲</sup>

- کلگیت <sup>۷۳</sup>

- بی بی سی

- برگاہاوس<sup>۷۴</sup>

- شرکت فیلم سازی اونیورسال<sup>۷۵</sup>

- ان آر کی<sup>۷۶</sup>

- اورتکرام<sup>۷۷</sup>

- فارریس<sup>۷۸</sup>

- استات اویل<sup>۷۹</sup>

- آپل مکینتاش<sup>۸۰</sup>

- ایس ای ایس<sup>۸۱</sup>

- سولاندشیپس<sup>۸۲</sup>

- آتومیک<sup>۸۳</sup>

- فی جال راون<sup>۸۴</sup>



- سولو<sup>۸۵</sup>

- بنگ اند اولافسن<sup>۸۶</sup>

- یوروپ کار<sup>۸۷</sup>

- استاسی<sup>۸۸</sup>

- مَسی فرگاسن<sup>۸۹</sup>.

موضوع فقط تبلیغات نیست. خیلی از این شرکت‌ها محصولاتی تولید کرده‌اند که من هرگز آگهی تبلیغاتیشان را ندیده‌ام. من آن‌ها را با چیز خوبی مرتبط می‌بینم؛ بدون این که حتی علتش را بدانم. طبیعی است که تا حدی حس طرفداری نسبت به برخی از آن‌ها را به ارث برده‌ام؛ به‌عنوان مثال ریما ۱۰۰۰. بابا عاشق ریما ۱۰۰۰ است. او از آن‌جا همه چیز می‌خرد. حتی کیسه خوابش را. ولی استات‌اوایل و مَسی فرگوسون چطور؟ هیچ سرنخی ندارم علاقه‌ام به آن‌ها از کجا ریشه گرفته است. شاید بازاریابیشان به حدی زیرکانه است که این تصور کاذب را ایجاد می‌کند که خودم به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ام. شاید هم شخصیت من بیش‌تر به دنبال نام محصولات خاصی است. شاید هم واقعیت این است که راحت‌تر است آدم یک‌بار برای همیشه انتخاب کند تا این که هر بار محصول تازه‌ای بخرد و گیج و سردرگم شود. احتمالاً من هیچ‌موقع تراکتور نمی‌خرم، ولی اگر بخرم، حتماً از مارک مَسی فرگوسن<sup>۹۰</sup> خواهد بود. قضیه دقیقاً همین طوری است.

برای لیز کارت پستالی می نویسم و از او می پرسم چه نوع تراکتوری خواهد خرید.

وقتی روی نیمکتی می نشینم و شیربستنی ام را تمام می کنم، فکری به ذهنم می رسد. فکری برای کسب و کار. این محیط سراسر سرمایه داری الهام بخش شده است. ایده من خدمات تلفنی است. می خواهم امکانات و احتمالات ایجادش را بررسی کنم. ولی می خواهم ایده خوبی باشد. بیش تر این خدمات مخابراتی ناجور و بی خود است. آن ها برای بخش تاریک وجودمان جذابیت دارند، برای افرادی مثل کنت، همان دوست بدم. آن ها برای نیازهایی مانند وحشتمان از تنهایی جذاب هستند. می خواهم خدمات تلفنی متفاوتی ایجاد کنم. یک نوع خوب و خوشایند. خط مشاوره برای کسانی که به تنوعی جزئی نیاز دارند. برای کسانی که نیاز دارند چند دقیقه ای احساس کنند، دنیا خوب است. می خواهم از بوور بخوام آهنگ ترانه جغد و پیشی را روی نوار بخواند. آهنگ خوبی است.

جغد و پیشی به دریا رفتند،

در قایق سبز نخودی زیبایی ...

جغد به ستاره های بالای سر نگاه کرد،

و با گیتاری کوچک خواند،

اوه پیشی نازنین، پیشی عزیز من،

تو عجب پیشی زیبایی هستی.

می خواهم با نرخ سود ۸۲۹ رقم کارم را شروع کنم، به بوور یک بار حق الزحمه بدهم، شاید هزار کرون. بعد در یک روزنامه ملی آگهی بدهم و از کسانی که تماس می گیرند، دقیقه‌ای دوازده تا پانزده کرون دریافت کنم. امکان دارد با این روش قدری پول در بیاورم. و با اطمینان حس می کنم که چنین خدماتی خلائی را پر می کند. و بازار خودش را خواهد داشت.

همه ما در لحظاتی محزون و گرفته‌ایم. روزهایی که حس پوچی در وجودمان رخنه می کند و ما غرق بدبینی و حس طعنه و تمسخر می شویم. روزهایی که اعتقادمان را به عشق از دست می دهیم. و احساس این که در نهایت همه چیز روبراه خواهد بود را نیز کاملاً از دست می دهیم. در چنین لحظاتی شنیدن صدای ضعیف و بی ثبات کودکی که آوازی دلنشین می خواند، نعمت است. اگر تا به حال چنین خدمات تلفنی‌ای وجود داشت، خودم از کاربران فعال آن بودم. و شاید هم تا به حال این مرحله دشوار را پشت سر گذاشته بودم.

خدمات تلفنی دوستانه و پرمهر. دارم موقعیت و خلوتگاه مناسبی ایجاد می کنم. و اگر جوابگو باشد، با آوازه‌های بیش‌تری توسعه پیدا می کند. آوازه‌های زیادی هست که می شود



از آن‌ها استفاده کرد.

می‌خواهم این قضیه را با برادرم در میان بگذارم. شاید بتواند برای شروع کار قدری سرمایه‌گذاری کند، و اگر کار راه بیفتد، با دست‌ودلبازی پولش را پس می‌دهم. هدف از این ایده، ثروتمند شدن نیست. برای ادامه حیات پول زیادی لازم ندارم. می‌خواهم روبراه باشم، بعد هم می‌خواهم ساعت مچی آبرومندانه‌ای بخرم.

اگر مازاد درآمد قابل توجه باشد، می‌توانم پول را به سازمانی خیریه ببخشم. از این ایده خیلی خوشحالم. عجیب است که برای رسیدن به چنین فکری باید این همه راه را تا آمریکا می‌آمدم.

## کلاه ایمنی

یک کلاه ایمنی دوچرخه برداشته‌ام. کلاه ایمنی قشنگی است. آبی است. نیم‌ساعت اول از این که بالاخره یک کلاه ایمنی تهیه کرده‌ام، خیلی احساس رضایت و خرسندی می‌کردم. و خیلی دلم می‌خواست آن را به بوور نشان دهم. ولی حالا دیگر برایم چندان خوشایند نیست. کل قضیه تا حدودی ناجور است. کلاه ایمنی مال من نیست. چیزی را برداشته‌ام که به خودم تعلق ندارد. برادرم خیلی صریح روشن کرد که اصلاً دلش نمی‌خواهد با آن کلاه ایمنی کاری داشته باشد، ولی به هر حال در تصمیم‌گیری‌های من دخالتی نمی‌کند. من به پدر بزرگم و داستانش درباره درخت سیب و آن پسرها فکر می‌کنم.

احساس آدم‌های مشکوک را دارم. و حتی آدم‌های ضعیف.

برداشتن کلاه ایمنی خیلی طبیعی اتفاق افتاد. فکر کنم همین مرا می‌ترساند. من و برادرم از موزه بزرگی بیرون می‌آمدیم که در آن انواع حیوانات نگهداری می‌شدند و به اشیائی گوناگون از سراسر جهان نگاه کردیم.

هیجان زده بودم، و درباره دایناسورها، نهنگ‌ها و پستاندارهای آفریقایی حرف می‌زدم. درباره مرد سیاه‌پوست درشتی حرف می‌زدم که از من خواسته بود از او در مقابل خرس قهوه‌ای درشت آلاسکایی عکس بگیرم. او درباره خرس‌ها اطلاعات کاملی داشت و برایشان ارزش و احترام بسیاری قائل بود. گفته بود که اگر مجبور شدم در آلاسکا فرود

اضطراری داشته باشم، باید حتماً از خرس‌های قهوه‌ای فاصله بگیرم. آخر می‌دانید، آن‌ها با سرعت ۳۵ مایل در ساعت می‌دوند و می‌توانند با یک ضربه آدم را بکشند.

وقتی این موضوع را برای برادرم توضیح می‌دادم، از جلوی اتومبیلی گذشتیم که همان اطراف پارک شده بود و کلاه ایمنی دوچرخه‌ای روی سپرش قرار داشت. می‌خکوب شدم. بعد نگاهی به اطرافم انداختم، و درست یک دقیقه بعد بود که داستانی سرهم‌بندی کردم تا توجیه کنم که حالا دیگر کلاه ایمنی مال من است.

گمان کنم معلوم بود که دوچرخه‌سواری کلاه ایمنی‌اش را در خیابان انداخته و بعد هم کسی آن را برداشته و روی اتومبیل رها کرده است، تا اتوبوس یا وسیله نقلیه دیگری آن را زیر نگیرد. تازه خیال می‌کردم با برداشتن کلاه ایمنی آن را نجات داده‌ام، چه بسا اگر آن را همان‌جا گذاشته بودم، بدون شک روی زمین می‌افتاد و وقتی همان اتومبیل حرکت می‌کرد، خرد و خاکشیر می‌شد. بعد کلاه ایمنی را برداشتم و آن را در ساکم گذاشتم، و همین‌طور با برادرم گپ زدیم؛ آن‌هم درباره مسائلی کاملاً متفاوت. ولی با گذشت زمان، حس کردم کلاه ایمنی سنگین و سنگین‌تر می‌شود، و وقتی به خانه رسیدیم، واقعا سنگین شده بود.

تازه الان در لایه داخلی کلاه ایمنی نام و شماره تلفنی را می‌بینم. این قضیه اوضاع را ساده‌تر نمی‌کند. حالا یک‌دفعه صاحبش اسم دارد. اسم او ژوزه<sup>۹۱</sup> است، تصور می‌کنم از کوبا گریخته و تازه کارت سبزش را گرفته است. ولی به احتمال زیاد او بی‌کار است. و فقط یک جویری گذران می‌کند. و بدون شک کلاه ایمنی را هدیه گرفته است. حل و فصل این قضیه واقعا ناخوشایند است.



بیش از هرچیز حس می‌کنم عمیقا دارم لابلای کتاب ضخیمی درباره نظریه اغتشاش غرق می‌شوم؛ ولی کلاه ایمنی همچنان روی پاتختی کنار دستم است و مصرانه بر حضورش اصرار دارد. حتی آن را روی سرم گذاشته‌ام.

شرایط موجود تا حدی تأسف برانگیز است. باید کلاه ایمنی را برگردانم، ولی امشب برای تماس گرفتن با ژوزه خیلی دیر است. کلاه ایمنی را روی زمین می‌گذارم تا همین که از خواب بیدار شدم، چشمم به آن نیفتد.

این‌ها چیزهایی است که امروز دیده‌ام:

- مردی با پیراهن سفید که سیگاری را روی راه‌پله‌ای سنگی روشن می‌کرد؛ در حالی که پس از مدت‌ها استراحت هم می‌کرد (در ظاهر که این‌طور به نظر می‌رسید).

- کیوسک تلفنی که دو گوشی از سیم‌هایشان آویز بودند.

- مردی با دستگاہ واکن که سراسیمه از بخش مربوط به تکامل نژاد بشر در موزه تاریخ طبیعی گذشت.

- پسری در کافی‌شاپ که هر بار دوست‌دخترش چیزی می‌گفت، نگاهی به اطرافش می‌انداخت، ولی هر بار خودش حرفی می‌زد، از دختر می‌خواست به او نگاه کند.

- مردی که ریشش را شانه می‌زد.

- مردی که وسط خیابان سازدهنی می زد و وقتی که چیزی نمانده بود کامیونی او را زیر بگیرد، حرکت خاصی نکرد.
- خانواده سه نفری آلمانی چاقی که می پرسیدند طبقه اول رستوران مک دونالد آسانسور دارد.
- مردی که دستان مرد دیگری را گرفته بود.
- پلیس زنی که مدت ها همین طور به یک سیب زل زده بود.
- زنی که وقتی از او پرسیدم برای حمل کیسه ها و ساک هایش از یک طبقه پله کمک می خواهد، گفت خواهش می کنم مرا تنها بگذارید.

## یادداشت

خوابم نمی‌برد. در این فکرم که چطور نگه داشتن کلاه ایمنی با خوب بودن یک آدم در تضاد است. و وقتی بالاخره خوابم می‌برد، خواب می‌بینم که هیچ‌کس دوستم ندارد. شب بدی است. وقتی بیدار می‌شوم، قبل از هرکاری با ژوزه تماس می‌گیرم. به او می‌گویم کی هستم و کلاه ایمنی را پیدا کرده‌ام و او می‌تواند آن را از دربان محل سکونت‌م بگیرد. ژوزه خیلی خوشحال می‌شود. به نظر او تماس گرفتن من کاری بزرگوارانه است. اصلاً فکر نمی‌کرد دیگر هیچ‌وقت کلاه ایمنی را پس بگیرد. می‌گوید مردم در نیویورک مثل گرگند. می‌گویم کار درست همین است و او نباید دیگر به این موضوع فکر کند.

برادرم به من افتخار می‌کند و می‌خواهد از یک رستوران چینی در همان نزدیکی برایم صبحانه بخرد. نیشم کاملاً باز شده است. ناگهان بهم خیلی خوش می‌گذرد. تصور می‌کنم حالا که کلاه ایمنی را پس داده‌ام، در مقایسه با وقتی که اصلاً آن را برنداشته بودم، احساس بهتری دارم. واقعا آن‌طوری هم یک جوری عجیب و غریب بود.

رشته‌فرنگی می‌خورم و درباره نقشه‌ام برای سرویس خط مشاوره تلفنی جغد و پیشی حرف می‌زنم. برادرم کمی تردید دارد، ولی نگاهش به قضیه تحقیرآمیز نیست، و می‌گوید امکان دارد برای راه‌اندازی با سرمایه‌گذاری اولیه‌ای کمکم کند.

وقتی غذا خوردن‌مان تمام می‌شود، دختر چینی جوانی می‌آید و یک سینی روی میز می‌گذارد. روی سینی صورت‌حساب و دو نان شیرینی کوچک است. موقع خوردن نان



شیرینی‌ها می‌بینیم داخلشان تکه کاغذهای کوچکی با پیش‌گویی مختصری وجود دارد.

در پیشگویی برادرم آمده: شما مرکز توجه همه گروه‌ها هستید.

و در پیشگویی من نوشته شده: شما بدون هیچ تلاش خاصی از نظر اجتماعی پیشرفت می‌کنید.

فکر فوق‌العاده‌ای است. از بسیاری جهات مایه قوت قلب است. به هیچ طریقی به من الهام نمی‌کند وارد عمل شوم. ولی خوب است. اصلاً نباید کاری انجام بدهم. و با

این حال چیزی عایدم می‌شود. از این بهتر نمی‌شود.

## خیلی زیاد

آدم می‌تواند درباره نیویورک خیلی حرف‌ها بزند، ولی با اطمینان به این حس رسیده‌ام که یکی از معدود مکان‌هایی است که آدم حتی وقتی هیچ سعی و تلاشی نمی‌کند، باز هم بهش خوش می‌گذرد.

امروز اتفاقات زیادی افتاده است. چهار موردشان با زمان ارتباط دارند.

اول این که من این کارت پستال را پیدا کردم.

همیشه وقت مناسب همین حال است

بعد در نیویورک تایمز یک آگهی دیدم. شرکت تیفانی ساعت مچی به اسم تیفانی تسورو<sup>۹۲</sup> را تبلیغ کرده بود. قیمتش ۷۵۰۰ دلار است. اگر مردم زیادی با خط مشاوره تلفنی جغد و پیشی تماس بگیرند، شاید بتوانم آن را بخرم. به نظرم می‌آید متن آگهی خیلی خوب است. به خصوص بخشی که درباره صدای طلاست. برادرم هم از آن خوشش آمد.

آنچه به خاطر می‌سپاریم

چیزی است که در قلبمان می‌نشیند

حرکتی منحصر به فرد

بازی نور

صدای طلا

و خود آن لحظه به خصوص.

کمی بعد، وقتی با برادرم به طرف موزه‌ای می‌رفتیم، از کنار دختری گذشتیم که به ازای پول شعر می‌گفت. او گفت اگر من مبلغی بین پنج تا بیست دلار به او بدهم، برایم یک شعر می‌سراید. من به او هفت دلار دادم و گفتم شعر باید درباره زمان باشد. ده دقیقه زمان برد تا او شعری بنویسد. شعر کوتاه زیبایی سرود. البته می‌فهمم که باز هم جای کار دارد، ولی قرار نیست آدم همیشه ایرادگیر و کوتاه‌فکر باشد. و تازه آن دختر خیلی هم مهربان به نظر می‌رسید.

شعرش این است:

زمان



معلق در این جا

در ساعت شیشه‌ای

دستان تو؛ شن‌ها سرازیر می‌شوند

از میان جسم عاشق ما

من

موقتا وقتی ندارم

در تسلی خاطر پوست تو

با این اطمینان خاطر

که وقتی رو برگردانم

می‌دانم به تو می‌نگرم

و شن‌ها همچنان

از ساعت شنی شرشر سرازیرند

از ساحل ابدیت

و هیچ گاه خشک نمی شوند.

چهارمین موردی که با زمان ارتباط داشت را در موزه رادیو و تلویزیون تجربه کردم. برادرم نشسته بود و یک برنامه قدیمی تلویزیونی تماشا می کرد. زیادی آن جا نشسته بود و کم کم حوصله ام داشت سر می رفت.

مقابل رایانه ای نشستم و همین طوری بر حسب تصادف مشغول زدن کلیدها شدم. نمی دانم چه چیزی نوشتم، ولی امکان دارد تایم یا شاید هم تایمکس<sup>۹۳</sup> بوده باشد. هر چه بود، مجموعه ای از توصیفات آگهی های ساعت مچی بر روی صفحه ظاهر شد. درست زد به هدف. واقعا یک ساعت مچی می خواهم. مدتی همان جا نشستم و خلاصه آگهی های ساعت مچی ها را خواندم. خوب بود. الان احساس می کنم بهتر می توانم یک ساعت مچی انتخاب کنم، البته زمانی که وقتش برسد.

برخی از آن چکیده ها این ها بود.

نخستین مورد:

این آگهی نشان می‌دهد که چرا مارک سیتی‌زن<sup>۹۴</sup> ساعت مچی صاحب سبک خاصی است، و برای مردان و زنان فرهیخته جذابیت دارد. عکس‌هایی از زنانی که آماده می‌شوند همدیگر را ببینند در حالی نشان داده می‌شود که نوار موسیقی متن آهنگ حدود یک ربع به نُه<sup>۹۵</sup> را پخش می‌کند.

شعار: هیچ ساعت مچی دیگری زمان را به این زیبایی بیان نمی‌کند.

دومین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی برای مارک سیکو<sup>۹۶</sup>، زنان و مردان متعددی توضیح می‌دهند که ساعت مچی سیکوی آن‌ها سالیان سال است که زمان را با اطمینان کامل برایشان مشخص می‌کند. همگی آن‌ها با هم توافق دارند که ساعت مچی سیکوی آن‌ها ارزش تک به تک کرونی که بابتش پرداخته‌اند را داشته است.

شعار: انسان زمان را اختراع کرد. سیکو آن را تکمیل کرد.

سومین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی برای سواچ<sup>۹۷</sup>، زن جوانی به نوار درسی زبان ایتالیایی گوش می‌دهد. او در اتاق خوابش نشسته و مشغول مانیکور ناخن‌هایش است.

چهارمین مورد:



در این آگهی تبلیغاتی برای تایمکس، ساعت مچی غول پیکری می بینیم؛ همراه با تصاویر مردم در محل کار و تفریح. صدایی روی تصویر توضیح می دهد که تایمکس مجموعه ای ساعت مچی تولید کرده که مشتری می تواند به آن ها ببالد. چه شما ساعتی برای فعالیت های ورزشی، عالم تجارت یا اوقات فراغت خود بخواهید، تایمکس محصولی دارد که متناسب با خواسته های شما باشد.

شعار: ارزش تایمکس کوارتر را وارد جهان خود کنید.

پنجمین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی برای تایمکس، جان کامرون سوآیز<sup>۹۸</sup> برای این که امتحان کند این ساعت واقعا تا چه حد ضد آب است، به آکاپولکو<sup>۹۹</sup> می رود. زمانی که سوآیز در حال تماشا است، قهرمان جهان، پل گارسیا<sup>۱۰۰</sup> از نوک معروف ترین قله در آکاپولکو – لاپرلا<sup>۱۰۱</sup> – می پرد، در حالی که یک ساعت مچی تایمکس به دستش است. وقتی از سطح آب بالا می آید، ساعت هنوز کار می کند. سوآیز می پرسد؛ جای تعجب دارد که مردم جهان بیش تر از هر ساعت مچی دیگری تایمکس می خرند؟

شعار: خرجش یک لیس زدن است تا همین طور تیک تیک کند.

ششمین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی سیاه و سفید برای ساعت مچی‌های اسپورت تاگ هیئر<sup>۱،۲</sup>، نشان داده شده که شناگران و دونده‌ها در مقابل ساعت مبارزه می‌کنند.

شعار: موفقیت، یک بازی ذهنی است.

هفتمین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی برای سیکو، به ما مجموعه‌ای از تصاویر زنان و مردانی با مسئولیت‌های متعدد در منزل و محل کار نشان داده می‌شود.

شعار: زمانی که مردم روی شما حساب می‌کنند، شما می‌توانید روی سیکو حساب کنید.

یک کم خورد توی ذوقم که رولکس آگهی نداشت، و هیچ مطلبی هم درباره ساعت اتمی نبود. ولی تایمکس، سیکو، و تاگ هیوئر برایم جذاب بود. در واقع قضیه این است که

آدم هر ساعت مچی‌ای را انتخاب نکند. برایم سؤال است که پل چه ساعت مچی‌ای دارد. حتماً نوع خوبی است. شاید از نوع اتمی‌اش باشد. اگر زمانی شهروندان عادی

بتوانند ساعت اتمی داشته باشند، احتمالاً پل هم یکی از صاحبان این ساعت‌هاست.

خوک خوش‌شانس!

کم‌تر پیش می‌آید چهار موردی را تجربه کنم که همگی با زمان در ارتباط باشند. دست کم آن‌هم در یک‌روز. احتمالاً قدری طول می‌کشد تا چنین قضیه‌ای دوباره تکرار شود.

به علاوه من کلی مورد دیگر هم دیده‌ام.

کم کم دارم اشباع می‌شوم.

این‌ها چیزهایی است که من دیده‌ام:

- مرد میانسالی که وقتی به او پول کرایه مترو دادم، از من تشکر کرد و مرا برادر صدا زد.

- پیشخدمتی ویتنامی که سعی کرد برای برادرم توضیح بدهد که یکی از خرچنگ‌های منو سفت و دیگری نرم است.

- خیابانی نه چندان دور از وال استریت که هنگام بازی بیس بال دلال‌های فروش اجناس بسته شده بود.

- فردی اهل آمریکای لاتین که با سرعت خیلی کمی دوچرخه‌سواری می‌کرد.

- گزارشی تلویزیونی درباره گیتار مارک فِندر<sup>۱۰۳</sup>، و یکی از طرفداران پروپا قرص موسیقی راک که می‌گفت فِندر مثل یک زن است، و باید با لطافت و احترام با آن کار کرد.

- گروهی مرد چهل و چند ساله که بسکتبال بازی می‌کردند، ولی بازی هیچ کدامشان به خوبی بابا نبود.

- کلینت ایستوود<sup>۱۰۴</sup> که با یک لیموزین وارد موزه هنر مدرن شد.



- مردی با کت و شلوار گران قیمت که با نگاه کردن به سکه‌هایی که در دستش داشت، خندید.

- زنی شیک‌پوش و خوش‌لباس که به یک دوچرخه‌سوار ناسزا گفت.

- مرد میانسال سیاهپوستی که جلوی یک آسانسور نگهبانی می‌داد، و سر مردی با داد و هوار چیزی می‌گفت، همان موقع دوست او از کنارش رد شد؛ با لباس فرم سبز.

- وقتی برای کسانی که در آپارتمان‌شان نشسته‌ایم، گل می‌خریدم، زنی پرسید: «قصد داری کسی را شاد کنی؟»

- دختری در تلویزیون که گریه می‌کرد چون مادرش هرگز با او رفتار خوبی نداشت، و در عوض به او گفته بود که چاق و زشت است و دیگر هم نمی‌خواست او را ببیند.

- مردی که خمیازه جانانه‌ای کشید.

- نمایشگاه نقاشی که یک هنرمند نقاشی‌های زیادی از یک سگ آبی کشیده بود.

- مرد سیاهپوستی با لباس قرمز که در میدان تایمز با بلندگو فریاد می‌کشید: «در جامعه امروز عشق کجا رفته؟ خبری از عشق و محبت نیست.»

## ساختمان

الان من و برادرم داریم کیم<sup>۱۰۵</sup> بازی می کنیم. همان بازی که شما اول اشیاء روی زمین یا روی میز را نشان می دهید، و بعد آن ها را با پارچه ای می پوشانید، و آن وقت نفر دیگر باید به یاد بیاورد چه چیزهایی آن جاست.

با هم توافق کردیم که برنده تصمیم بگیرد امروز چه کار کنیم. من همه چیز را به یاد دارم، ولی برادرم یک چیزهایی را به کل فراموش کرده بود.

او این موارد را از یاد برده بود:

- جاکلیدی خرگوشی خودش

- دریک بطری نوشیدنی

- یک بلیت مترو

- یک بادکنک.

همیشه فراموش کردن چیزهای بدیهی ناخوشایند است. پس از این که او از بازی دست کشید، و من پارچه را برداشتم، او با دیدن جاکلیدی خرگوشیش فقط توانست بگوید:

«اوه! جاکلیدی خرگوشی.» با لحنی که مرا متوجه کرد به شدت از سعی و زحمت خودش مأیوس شده است. من با گفتن این حرف که در مابقی کارها وضعش خیلی بهتر است، دلداری اش دادم. هرکس در کاری مهارت دارد. برادرم تا مدتی عنق و عبوس بود، ولی الان دیگر آن را پشت سر گذاشته‌ایم.

در راه ساختمان امپایر استیت هستیم. در حالی که به آن نزدیک می‌شویم، سعی می‌کنم به برادرم بگویم که چطور زمان و جاذبه با هم مرتبط هستند، ولی هر بار که دهانم را باز می‌کنم، دست راستش را بالا می‌برد و سرش را تکان می‌دهد تا مرا ساکت نگه دارد. در فاصله ای که برادرم بلیت‌ها را می‌خرد، شماره مربوط به یک تلفن سکه‌ای را از طبقه همکف یادداشت می‌کنم: ۵۸۰۳ ۵۰۲. نقشه‌ای دارم. نمی‌خواهم آن را با برادرم در میان بگذارم.

باید صف ببندیم تا سوار آسانسور شویم. خانم میانسالی که جلوی من ایستاده، بروشوری دستش است که اطلاعاتی درباره ساختمان دارد. از بالای سرش با دقت نگاه می‌کنم. گفته شده که ارتفاع ساختمان ۴۴۳ متر است و ۷۷ آسانسور دارد که در هر دقیقه حدود ۲۰۰ تا ۴۰۰ متر را طی می‌کنند. خوب می‌دانم که ساختمان امپایر استیت بلندترین ساختمان جهان نیست. حتی در خود نیویورک هم بلندترین ساختمان نیست.

چند روز پیش در «نیویورک تایمز» مقاله‌ای درباره آسمان‌خراش‌ها چاپ شده بود. گفته بود که در حال حاضر برج‌های پتروناس<sup>۱۰۶</sup> در مالزی بلندترین ساختمان جهان است. طی بیش از صدسال گذشته اولین بار است که این رکورد به آمریکا نرسیده است. برج‌های سیرز<sup>۱۰۷</sup> در شیکاگو تا مدت‌ها بلندترین ساختمان بود، ولی گروهی به اسم شورای



مربوط به ساختمان‌های بلند و زیستگاه شهری تازگی‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که آنتن‌های هوایی از این به بعد در ارزیابی ارتفاع به حساب نمی‌آیند، و همین باعث می‌شود ساختمان مالزی بلندترین برج باشد. به‌زودی مرکز تجارت جهانی در شانگهای به پایان می‌رسد و آن موقع بلندترین ساختمان خواهد بود.

مقاله گفته بود که مدیر شورای ساختمان‌های بلند و زیستگاه شهری، دکتر لین بیدل<sup>۱۰۸</sup>، حاضر نشد این لحظه را برای معماری آمریکا غم‌انگیز بخواند. و از او نقل قول شده بود: نه، نه، نه. هنوز ساختمان‌های آمریکایی ویژگی‌های فوق‌العاده‌ای دارند. واقعا موارد بسیار زیادی هست.

برایم هیچ‌کدام از این مطالب اهمیتی ندارد. ساختمان امپایر استیت بزرگ‌ترین ساختمان است. همان ساختمانی است که در فیلم‌های سینمایی دیدم. همان ساختمانی که وسط شهر نیویورک قرار دارد. همانی که پل درباره‌اش نوشته است. حالا بقیه ساختمان‌ها هر چقدر می‌خواهند بلند باشند.

داریم از آسانسور بالا می‌رویم. پس از گذشت چند لحظه حس می‌کنم گوش‌هایم گرفته است. صفحه شمارشگر دیجیتال داخل آسانسور فقط هر ده طبقه یکی را می‌خواند. در عرض چند ثانیه آسانسور از طبقه پنجاه به شصت می‌رود. پل باید الان مرا ببیند. دلم می‌خواهد دست بزنم.

چشم‌انداز این جا محشر است. می‌توانم همه چیز را ببینم. دریا. شهر. کوه‌های روی گستره افق.

برادرم خیلی مرتب و منظم است. باحوصله و سرفرصت در کتابچه راهنما می‌خواند که در جهات مختلف چه چیزهایی قرار گرفته است. می‌خواهد با اشاره نشان‌شان بدهد و درباره‌شان توضیح بدهد، ولی کمی از او فاصله می‌گیرم.

یک تلفن پیدا می‌کنم و خاطر جمع می‌شوم که برادرم مرا نمی‌بیند. شماره تلفن طبقه همکف را می‌گیرم. دارد زنگ می‌خورد. قصد دارم وقتی کسی به تلفن جواب داد، بپرسم آیا او اطلاع دارد که زمان در این ارتفاع کمی سریع‌تر از جایی که آن‌ها هستند، می‌گذرد.

تلفن همین‌طوری زنگ می‌خورد. مدتی طولانی. هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد. بدجوری عذاب‌آور است. می‌گذارم کمی دیگر هم زنگ بخورد. حالا یک مرد گوشی را برمی‌دارد.

او می‌گوید: «الو؟»

می‌گویم: «الو، من دارم از بالای ساختمان تماس می‌گیرم.»

آن مرد می‌گوید: «بله؟»

می‌پرسم: «شما اطلاع دارید که زمان در این ارتفاع کمی سریع‌تر از پایین ساختمان می‌گذرد؟»

مرد می‌گوید: «نه.»

می گویم: «خب این طوری است.»

مرد می گوید: «بسیار خب.»

می پرسم: «تعجب کردید؟»

می گوید: «راستش نه.»

می گویم: «ولی معنی اش این است که زمان وجود ندارد.»

مرد می گوید: «اه، جدی؟»

می پرسم: «خب شما چی فکر می کنید؟»

مرد می گوید: «برای من هیچ اهمیتی ندارد.» و گوشی را می گذارد. احمق.

برای انتقام گیری سکه را توی یکی از دوربین های دوچشمی می اندازم و با دقت به خیابانی در پایین نگاه می کنم. خیابان پر از اتومبیل و آدم است. مردی را می بینم که از بانک

بیرون می آید. می خواهد تاکسی بگیرد و به طور همزمان به ساعت مچی اش نگاه کند.



قیافه‌اش مثل من و شماست. کاملاً معمولی است. به احتمال زیاد زن و بچه و خانه‌ای در حومه شهر دارد. سعی دارد در هر کاری که انجام می‌دهد، بهترین باشد. با نگاهم ردش را دنبال می‌کنم؛ و توی این فکرم که؛ من تو را می‌بینم، ولی تو نمی‌توانی مرا ببینی. ما هرگز همدیگر را نخواهیم دید، ولی مطلبی هست که می‌خواهم بدانی. زمان من با زمان تو یکی نیست. زمان‌های ما مثل همدیگر نیستند. تو می‌دانی معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که زمان وجود ندارد. می‌خواهی این نکته را تکرار کنم؟ زمانی وجود ندارد. چیزی به‌نام زندگی و مرگ هست. مردم و حیوانات وجود دارند. افکار ما وجود دارند. و همین‌طور جهان. عالم هستی هم همین‌طور. ولی چیزی به اسم زمان وجود ندارد. شاید بهتر باشد سخت‌نگیری و راحت باشی. حالا حس بهتری داری؟ حالم بهتر است. این قضیه جواب می‌دهد. روز خوبی داشته باشی.

با نگاهم دنبالش می‌کنم؛ تا موقعی که ناپدید می‌شود. بعد دوربین دوچشمیم را رو به بالا می‌گیرم، از آسمان خراش‌ها می‌گذرد، رو به بالا و باز هم بالاتر. رو به آسمان. و حس خوبی در سراسر وجودم پخش می‌شود.

به معنایی همین کافی است. نمی‌توانم بیش از این جلو بروم. تا همین جا هم بینشی بیش از آنچه حتی جرئت تصورش را داشتم، به‌دست آورده‌ام. به‌قدر کافی مشاهده کرده‌ام. تازه برای بازگشت به کشورم دلایلی دارم: لیز. خط تلفنی جغد و پیشی. جوابی از طرف پل.

## درختان

امروز آخرین روزی است که در نیویورک هستیم. دارم برای بووریک اتومبیل اسباب‌بازی می‌خرم. رنگش سبز است و اگر کوکش کنی، روی زمین راه می‌رود.

کیم می‌خواهد کتابی درباره آب و هوای نیویورک بگیرد، و من برای لیز شکل‌نمایی جیبی می‌خرم. این شکل نما ۲۴ تصویر از هر چیزی که به آن نگاه می‌کنم، درست می‌کند.

پیش‌پا افتاده‌ترین چیزها به نقش و نگارهایی زیبا تبدیل می‌شوند. مجبور شدم در مورد نوع نگاهم به اجسام و جهان اطراف تجدیدنظر کنم؛ چیزهایی که به حدی عادی و

پیش‌پا افتاده شده‌اند که من دیگر حتی آن‌ها را نمی‌بینم. به‌عنوان مثال برادرخودم. او از پس شکل‌نما معرکه است. متفاوت. احتمالاً وقتی این را به لیز بدهم، خوشحال

می‌شود. هدایا اهمیت دارند. اغلب هدیه‌های کوچک بهتر از هدیه‌های بزرگ هستند. و هدیه‌هایی که در حد وسط قرار دارند، اغلب دیده نمی‌شوند و به حساب نمی‌آیند.

در مسیر بازگشت به آپارتمان از کنار کارگرانی می‌گذرم که مشغول قطع درختان و بوته‌های کهنسال و کاشت درختان تازه هستند. درختان زیبای بزرگی روی پیاده‌رو

افتاده‌اند و منتظرند در زمین کاشته شوند. وقتی متوجه می‌شوم که در کلان شهری مثل این جایی هم هست که به فکر درخت‌ها باشد، خوشحال می‌شوم.

کمی جلوتر در خیابان، فکسی را پیدا می‌کنم که دستور کارهای کارگران را دارد. رویش نوشته شده که کدام بوته‌ها و درختان باید قطع شوند و چه درخت‌هایی باید کاشته

شوند.



فکس روی خیابان افتاده است. ظاهراً دیگر چندان به کار نمی‌آید. این طور که به نظر می‌رسد، کارگرها خودشان می‌دانند چه کار می‌کنند. در حین رد شدن کاغذ فکس را برمی‌دارم. می‌توانم آن را به پدر بزرگم بدهم. خوشحال می‌شود که بداند یک نفر در نیویورک نگران درخت‌ها و بوته‌هاست.

درخت‌ها یکی از چیزهای مورد علاقه من هستند. آب و درخت‌ها و دخترها.

قبلاً عادت داشتم کل روز از درخت‌ها بالا بروم. و اغلب هم بی‌سروصدا نوک درخت می‌نشستم. تا ساعت‌ها. وقتی در تابستان شاخ و برگ‌ها انبوه بود، هیچ کس مرا نمی‌دید. ولی من همه را می‌دیدم. حس می‌کردم در دوردستم. و وقتی از درخت پایین می‌آمدم، مثل این بود که از سفری دور و دراز به خانه برگشته‌ام. آن جا تاب درست می‌کردم. تاب درست کردنم عالی بود. از درخت‌ها بالا می‌رفتم و طناب را به شاخه می‌بستم. بعد تاب می‌خوردم. و تف می‌انداختم. همیشه موقع تاب خوردن تف کردن کیف داشت. اگر قبلش شیر خورده بودم، بزاق دهانم حسایی چسبناک می‌شد. از روی تاب تف‌های جانانه‌ای می‌انداختم. قصد دارم دوباره تاب بازی کنم.

هروقت کمی پول دستم بیاید، به یک فروشگاه لوازم ورزشی می‌روم و پنجاه متر طناب کوهنوردی می‌خرم. بعد می‌خواهم درختی پیدا کنم، ترجیحاً درست کنار آب، و تابی با شعاع نوسان بالا درست کنم. و شاید حتی از روی تاب توی آب بپریم. موقعی که لیز نگاه می‌کند. خیلی مشتاقم این کار را انجام بدهم.

برادرم به من می‌گوید عجله کنم و وسایلم را جمع و جور کنم. می‌خواهیم برگردیم خانه خودمان. قرار است با هواپیما به نروژ برگردیم. قصد دارم وقتی برگشتم خانه، دوباره



چکش کاری ام را محک بزنم.

وقتی مشغول جمع کردن میخ و چکش هستم، برادرم اعتراف می کند که وقتی بیرون بودم چند باری آن را برداشته است. در عوض دلش می خواهد من هم بپذیرم که این سفر برایم خوب و مفید بود. قبول می کنم که همین طور بوده است. و درواقع خیلی هم برایم مفید بوده است. من چیزهای زیادی دیده ام. گاهی فکر کرده ام و گاهی هم اصلاً فکر نکرده ام.

در بهترین حالت به طور کامل بی دغدغه بودم و به طرزی خوشایند بدون مشغله فکری. چندباری بشقاب پرنده پرتاب کردیم که تقریباً شبیه ذن بود. به خاطرش از برادرم تشکر می کنم. و همین طور برای کل این سفر. سفر کم هزینه ای نبوده است. برادرم به من می گوید اصلاً فکرش را نکن. می گوید تو سر حال به نظر می آیی. این از هر چیز دیگری مهم تر است. پول اهمیتی ندارد. پول می آید و می رود. ولی چیزی که مهم است، برادرها هستند. برادرم می گوید: برادرها از پول مهم ترند.

## سفر

در هواپیما هستیم. زیرمان فقط دریاست. آب. حسابی خورده‌ام و خواب‌آلویم. و روی چهره‌ام لبخند است. یک چیزی فرق کرده است.

هنوز هم نمی‌دانم که همه چیز با هم جور در می‌آید یا نه، یا این که در نهایت اوضاع روبراه می‌شود یا نه. ولی معتقدم که هرچیزی معنایی دارد. معتقدم که از راه سرگرمی و تفریح، روح پاکسازی می‌شود. همچنین به عشق و محبت معتقدم. دوستان خوب زیادی دارم، و فقط هم یک دوست بد دارم. و برادرم دست کم به اندازه خودم مهربان و صمیمی است. الان خوابیده است.

این بار صندلی‌ام کنار پنجره است. بیرون تاریک است. ولی خیلی طول نمی‌کشد که هوا روشن می‌شود. ما به سوی روشنایی پرواز می‌کنیم.

جرعه‌ای آب می‌نوشم، به این امید که زندگی ادامه داشته باشد. همین‌طور امیدوارم که پل جوابم را داده باشد. شاید او همه چیز را برایم گفته باشد. آن وقت آسوده‌خاطر می‌شوم و می‌گذارم زمان و فضا همان‌طوری باشند که هستند.

وقتی برسیم خانه، می‌خواهم یک کلاه ایمنی دوچرخه بخرم. و قصد دارم به لیز زنگ بزنم و به او بگویم زندگی تا حدی شبیه یک سفر است؛ و من هم شاید، ولی فقط شاید، واقعا آدم خوبی باشم.

## جواب

پروفسور پل دیویس، ۲۲-۵-۹۶. جواب: نویسنده درباره زمان و مفهومش پرسیده است.

از طرف پروفسور پل دیویس

موضوع: جواب: نویسنده درباره زمان و مفهوم زندگی پرسیده است.

به ارلند (ارلند لو)

چهارشنبه ۲۲ مه ۱۹۹۶، ساعت ۱۳:۴۸

از پرس و جوی شما سپاسگزارم. از آن جایی که پروفسور دیویس روزانه پرسش‌های زیادی دریافت می‌کرد، به اجبار به این نتیجه رسیدند که توصیه‌ای ارائه ندهند. امیدوارم درک کنید.



با احترام

هیسر داف<sup>۱۰۹</sup>

دستیار پل دیویس

## یادداشت

[\[←۱\]](#)

croquet.

[\[←۲\]](#)

. Street Sesame، نام یک سریال تلویزیونی با شخصیت‌های فانتزی خنده‌دار.

[\[←۳\]](#)

Institute Meteorological .

[\[←۴\]](#)

Bilndern .

[\[←۵\]](#)

Paul .

[←6]

Bonn.

[←7]

Espen.

[←8]

Building State Empire.

[←9]

Cube Rubiks.

[←10]

Borre.

[←11]



Anderson Laurie .

[\[←12\]](#)

Gandhi .

[\[←13\]](#)

Army Salvation The .

[\[←14\]](#)

Barks Carl .

[\[←15\]](#)

Lindgren Astrid .

[\[←16\]](#)

Welles Orson .

[\[←۱۷\]](#)

Hauge .H Olav . خواننده و ترانه‌سرای معاصر و رهبر آواز گروه ابله؛ یک گروه پاپ.

[\[←۱۸\]](#)

Lillo-Stenberg Lars .

[\[←۱۹\]](#)

Cosmos .

[\[←۲۰\]](#)

Sagan Carl .

[\[←۲۱\]](#)

Society Information The .

[\[←۲۲\]](#)

Barthes Roland .

[\[← ۲۳\]](#)

Bardot Brigitte .

[\[← ۲۴\]](#)

femme la crea dieu Et .

[\[← ۲۵\]](#)

Schiffer Claudia .

[\[← ۲۶\]](#)

Christo .

[\[← ۲۷\]](#)

Claude Jeanne .



[\[←۲۸\]](#)

Jeopardy .

[\[←۲۹\]](#)

Sus .Barnas ، اشاره به فضایی شاد برای بازی کودکان.

[\[←۳۰\]](#)

Hus .Barnas ، خانه کودکان.

[\[←۳۱\]](#)

School Play .

[\[←۳۲\]](#)

cars Matchbox .

[\[←۳۳\]](#)

Ox Musk: نوعی گاو عنبر عصر پلیستوسن که یک نوع آن تا امروز در گرین لند باقی است.

[←۳۴](#)

Spitsbergen .

[←۳۵](#)

Alanis .

[←۳۶](#)

Finne Ferdinand .

[←۳۷](#)

Kent .

[←۳۸](#)

Bureau Statistics Central .

[← 39]

Mensa.

[← 40]

Bodo.

[← 41]

Lillehammer.

[← 42]

Trondheim.

[← 43]

Brio.

[← 44]



Peg -Hammer-and .

[\[←۴۵\]](#)

Hamar .

[\[←۴۶\]](#)

Nikon .

[\[←۴۷\]](#)

Bang Big .

[\[←۴۸\]](#)

Blakken Fola Fola . آوازی محزون درباره اسب پیری که آماده بازنشستگی است.

[\[←۴۹\]](#)

Attenborough David .

[\[←50\]](#)

Hardware and Paint Dahls .

[\[←51\]](#)

Texaco .

[\[←52\]](#)

Group Australia .

[\[←53\]](#)

taket pa Karlsson .

[\[←54\]](#)

Park Royal .

[\[←55\]](#)

. منظور همان عواملی است که بدون دخالت دولت بر خرید و فروش کالا تأثیر می گذارند.

[\[←۵۶\]](#)

Orleans New .

[\[←۵۷\]](#)

Obi .

[\[←۵۸\]](#)

Hopi .

[\[←۵۹\]](#)

SoHo .

[\[←۶۰\]](#)

Fault Andreas San .



[\[←61\]](#)

Oslo .

[\[←62\]](#)

community Hopi .

[\[←63\]](#)

Dali .

[\[←64\]](#)

Pussycat the and Owl The .

[\[←65\]](#)

Nike .

[\[←66\]](#)

Levis .

[\[←67\]](#)

Snapple .

[\[←68\]](#)

Ban Ray .

[\[←69\]](#)

Findus .

[\[←70\]](#)

Cannondale .

[\[←71\]](#)

\... REMA .

[\[←۷۲\]](#)

Carhart.

[\[←۷۳\]](#)

Colgate.

[\[←۷۴\]](#)

Berghaus.

[\[←۷۵\]](#)

Pictures Universal.

[\[←۷۶\]](#)

NRK.

[\[←۷۷\]](#)



Urtekram .

[\[← 78\]](#)

Farris .

[\[← 79\]](#)

Statoil .

[\[← 80\]](#)

Macintosh Apple .

[\[← 81\]](#)

SAS .

[\[← 82\]](#)

Solandschips .

[← ۳]

Otomic.

[← ۴]

Fjällröven.

[← ۵]

Solo.

[← ۶]

Olufsen & Bang.

[← ۷]

Europcar.

[← ۸]

Stüssy.

[←89]

Ferguson Massey.

[←90]

Ferguson Massey.

[←91]

Jose.

[←92]

Tesoro Tiffany.

[←93]

Timex.

[←94]

Citizen .

[←95]

Nine to Quarter a About .

[←96]

Seiko .

[←97]

Swatch .

[←98]

Swayze Cameron John .

[←99]



Acupulco .

[\[←1.0\]](#)

Garcia Paul .

[\[←1.1\]](#)

Perla La .

[\[←1.2\]](#)

Watches Sports Heuer TAG .

[\[←1.3\]](#)

Fender .

[\[←1.4\]](#)

Eastwood Clint .

[\[←1.5\]](#)

game Kims .

[\[←1.6\]](#)

Towers Petronas .

[\[←1.7\]](#)

Towers Sears .

[\[←1.8\]](#)

Beedle Lynn .Dr .

[\[←1.9\]](#)

Duff Heather .

بدترین گزینه این است آدم کسی بشود که دنیا را بدتر می کند. تلاش می کنم از این مورد اجتناب کنم. و تقریباً به هر قیمتی. ولی فکر نمی کنم چندان ساده باشد. شاید گیر آدم های ناجور و نابکار بیفتیم. امکان دارد برای بهترین آدم ها هم چنین وضعیتی پیش بیاید. و آن موقع است که گرفتار می شوم. و آن موقع دنیا کمی بدتر می شود و من دیگر توی چشم مردم کوچه و خیابان نگاه نمی کنم.

می تواند اتفاق بیفتد، به همین سادگی. فکر چهارم این است که الانیس به احتمال خیلی زیاد الان نامزدی چیزی دارد. و آن مرد خیلی آدم باحالی باشد.

در جهانی که ساخته ایم دانستن رنج بردن است و دیدن عصبان در پی دارد و گناه انزوا. ابر ابله، آغاز دانستن و دیدن است برای شخصیتش که چون برخی از ما انزوا را دوست نمی دارد.

۲۲۵۰۰ تومان

ISBN: 978-964-380-634-7

